

- سَعْرَةُ الْبَرِّ** : سعتر بزی، آویشن صحرايي.
- Creeping Thyme (E)**
- السَّعْتَرُ الشَّائِعُ** : سعتر خوردنی، آویشن خوراکی.
- Garden Thyme و Pot-herb Thyme (E)**
- السَّعْتَرِيُّ** : ۱. زیرک، حيله گر، زرنگ. ۲. بزرگوار و بخشنده. ۳. دلیر و چابک. ۴. ضَعْتَرِي.
- سَعْدٌ - سَعْدًا و سَعُودًا** : ۱. خوشبخت شد، کامیاب بود. ۲. - اليومُ : امروز فرخنده و خجسته بود.
- سَعْدٌ - سَعَادَةٌ** : خوشبخت و کامیاب شد، بهروز و کامروا گردید.
- سَعِدٌ - سَعْدًا** : خوشبخت و سعادتمند و خوشدل شد.
- السَّعْدُ** : ۱. مصد سَعْد. ۲. خجستگی، نیکبختی. ۳. برکت. ج: سَعُود و أَسْعُد. ۴. [کیهان شناسی]: هر یک از ستارگان سعود که مجموعه‌ای هستند در صورت فلکی دلو یازدهمین برج منطقه البروج و عبارتند از «سعد بَلَع» سیزدهمین منزل قمر و «سعد السُّعُود» چهاردهمین منزل قمر و «سعد المَلِک» یا «سعد الأُخْبِيَّة» پانزدهمین منزل قمر و «سعد البَهَام» : دو ستاره در صورت فلکی قُزس و «سعد الهمام» واقع در صورت فلکی قُزس اعظم و «سعد الذَّابِح» و «سعد ناثِرَة» و «سعد مَطَر» که از منازل قمر نیستند. ۵. «بُنْتُ سَعْد» : بکارت، دوشیزگی.
- السَّعْدُ** ۱. ج: سَعِيد (به معنی ۲). ۲. نوعی خرما.
- السَّعْدُ** : گیاه مُشکِ زمین، سَعْد.
- السَّعْدَاءُ** ج: سَعِيد.
- السَّعْدَانُ** : ۱. شادمان، خوشحال. ۲. خارِ خرما تَن. ۳. گیاهی خاردار و مطبوع برای شتر که خارش شبیه سر پستان است. ۴. بوزینه، میمون.
- السَّعْدَانُ** (مثنی): دو ستاره ناهید (زهره) و مشتری.
- السَّعْدَانَةُ** : ۱. یک بوته گیاه سعدان. ۲. سیاهی پیرامون نوک پستان. ۳. نوک پستان مرد. ۴. کبوتر. ۵. گردی سخت میان سینه شتر که در هنگام خوابیدن حیوان با زمین تماس گیرد. ۶. گره زیر کف ترازو.
- السَّعْدِيَّاتُ** : تیره گیاهی مُشکِ زمین.
- سَعْرَةٌ** ۱. النار : آتش را برافروخت. ۲. - الحرب : آتش جنگ را برافروخت. ۳. - القومُ أو - عليهم شراً : میان مردم بدی و شر پراکند. ۴. - هم بالنَّيْل : با تیر آتش به جان مردم زد، آنها را آزد و شکنجه داد. ۵. - البعيرُ الأيلُ : آن شترگر جرب خود را به شتر دیگر انتقال داد. ۶. - اليلُ بالمطى : شب را سواره پیمود. ۷. - الجملُ في سيره : شتر تند رفت.
- سَعْرَةٌ - سَعْرَانًا الفرسُ** : اسب با تمام توان خود دوید.
- سَعْرَةٌ - سَعُورًا** ۱. ت الناقَة : ماده شتر تند رفت. ۲. - في حاجته : در برآوردن حاجت خود کوشید و به هر سوی رفت.
- سَعْرَةٌ - سَعْرًا** : ۱. دیوانه شد. ۲. - الرجلُ : آن مرد لاغر و رنگ پریده شد و رگهای او نمایان گردید.
- سَعْرَةٌ - سَعْرَةً** : رنگ او به تیرگی مایل شد. «- الجدِّي» رنگ بُز به سیاهی مایل شد.
- سَعْرَةٌ - سَعْرَةً** : آن مرد سخت گرسنه و تشنه شد. ۲. باد سوزان بر او وزید و گرمای ده شد. ۳. - البعيرُ : شتر دیوانه شد.
- السَّعْرُ** : ۱. مصد سَعْر. ۲. رنگ مایل به سیاهی، تیره.
- السَّعِيرُ** : دیوانه ج: سَعْرِي.
- السَّعْرُ** : ۱. مصد سَعْر. ۲. «زَمْيٌ» : تیراندازی سخت و درداور.
- السَّعْرُ** : دیوانگی.
- السَّعْرُ** : ۱. قیمت، نرخ، بها. «- المَقْطُوعُ» : قیمت مقطوع، نرخ معین. ۲. [اقتصاد] صورتی که میزان درصد سود سالیانه را معلوم می‌کند، صورت تعیین درصد نرخ سالیانه بهره. و ۳. «- التَّائِيلُ» : نرخ تنزیل سرمایه. و ۴. «- الخِصْمُ» : نرخ تخفیف یا تنزیل. و ۵. «- الفَائِدَةُ» : نرخ بهره. ج: أَسْعَار.
- السَّعْرُ** ج: سَعِير.
- السَّعْرُ** ۱. ج: أَسْعُر. ۲. دیوانگی. ۳. گرما. ۴. شدت گرسنگی و تشنگی. ۵. سرایت دادن بیماری.
- السَّعْرَاةُ** : ۱. ذرات گرد و غبار که از میان نور آفتاب تابیده بر روزنه آتاقی دیده می‌شود. ۲. سَعْرُور. ۳. صبح

السَّعْرَة ج: ساعیر.
السَّعْرَة: ۱. مصدر مَرَّه از سَعَرَ و سَعِرَ. ۲. سُرْفَة شدید.

۳. آغاز کار و شوق و گرمی شروع آن.

السَّعْرَة: ۱. مصدر سَعِرَ. ۲. رنگ مایل به سیاهی، تیره. ۳. [فیزیک]: واحد اندازه گیری گرما، کالری.

السَّعْرُور: ذرات گرد و غبار که در پرتو آفتاب تابیده بر روزنه‌ای در اتاق دیده می‌شود ← سَعْرَاة.

السَّعْرَى ج: سَعِر.
سَعَسَعَّ سَعْسَعَةً: ۱. شَعْرَه بالدَّهْن: مویش را به روغن

آغشته کرد. ۲. الشَّيْءُ: آن چیز را چروک کرد. ۳. ه - ه: آن را فاسد کرد. ۴. ه - ه: آن را پایین آورد. ۵. سالخورده شد. ۶. گامها را نزدیک هم گذاشت. ۷. ه - ه: الجسمُ: تن و اندامها از پیری لرزان شد. ۸. ه - الليلُ:

شب سپری شد، گذشت

السَّعْسَعُ: گرگ. ج: سَعَابِيع.
سَعَطَ ُ سَعَطًا و سَعُوطًا ه الدَّوَاءُ: دارو را در بینی او

چکاند، یا ریخت.
سَعَبَ تَسْعِيبًا (س ع ب) الشَّيْءُ: در روان کردن و

کش آمدن آن چیز بسیار کوشید، آن را بسیار روان و

کش آمدنی ساخت.
سَعَّرَ تَسْعِيرًا (س ع ر) ه النَّارُ: آتش افروخت. ۲. ه -

الحَرْبُ: آتش جنگ را برانگیخت. ۳. ه - البَضَاعَةُ: آن

کالا را قیمت‌گذاری کرد، بر آن نرخ نهاد. ۴. ه - التَّجَارُ:

بازرگانان بر نرخی معین توافق کردند.
السَّعْر ج: ساعیر.
سَعَفَ تَسْعِيفًا (س ع ف) ه المِسْكُ و نحوَه: مِسْكُ و

مانند آن را با عطرها و بوهای دیگر در آمیخت. ۲. ه -

العَمَلُ يَدُه: کار اطراف ناخنهای او را ریشه ریشه کرد.
سَعَمَ تَسْعِيمًا (س ع م) ه الإِبِلُ: شتر را چراند. ۲. ه -

الوَلَدُ: به کودک غذا داد، به کودک غذای خوب داد، یا

غذای کودک را به شیوه‌ای خوب و مناسب داد.
سَعَفَ ُ سَعْفًا ه ه بحاجتِه: نیاز او را برآورد، حاجت

او را برآورده ساخت. ۲. ه - الخِيْمَةُ: زیر دامن چادر

شاخه خرمایی نهاد و آن را بالا برد تا آفتاب را بگرداند.



السَّعْفَة



السَّعْلَة

السَّعْفَى ج: سَعِفَ ت سَعْفًا ت يَدُه: کناره ناخنهای دستش

ریشه ریشه شد، یا تَرَكَ برداشت.

السَّعْف: ۱. مصدر سَعِفَ. ۲. شاخه‌های خرما، و

آن سَعْفَة: یک شاخه خرما، است. ۳. جهیزتِه عروس.

۴. (لس، لا) اثاث و کالای خانه. ج: سَعُوف. ۵. ه

[دامپزشکی]: بیماری‌ای در دهان شتر که موجب

ریختن موهای اطراف بینی و دهان و مؤه‌های حیوان

شود، شیرینک، زردزخم. ۶. نوعی مگس. واحد آن

سَعْفَة است. ۷. مرد فرومایه. ج: أَسْعَاف.

السَّعْف: ۱. مصدر سَعِفَ. ۲. کالا. ۳. مرد فرومایه. ج:

أَسْعَاف.

السَّعْفَة: ۱. یک شاخه خشک خرما، و واحد سَعْف

است. ۲. داءُ التَّغْلِبِ، بیماری پوستی که منجر به

ریزش موی می‌شود.

السَّعْفَة: ۱. مصدر مَرَّه از سَعَفَ و سَعِفَ. ۲. [پزشکی]

بیماری‌ای پوستی و درآمدن زخم در سر و صورت و جز

آن. ۳. داءُ التَّغْلِبِ، ریزش شدید و ناگهانی موی،

طاسی سر. (المو). Alpecia (E), Loss of hair (E)

سَعَلَ ُ سَعَالًا و سَعَلَةً: سُرْفَه کرد، سُرْفَه‌اش گرفت.

السَّعْلَاءُ و السَّعْلَاءُ: ۱. غول. ۲. غول ماده. ۳. ساحره

جَنَ (منت، اقم). ۴. نوعی میمون، اورانگ اوتان. ج:

سَعَالِي و سَعَالِي.

السَّعْلَاءُ ج: سَعْلَاءُ و سَعْلَاءُ. ج: سَعْلِيَّات.

السَّعْلَاءُ: ۱. مصدر. ۲. سُرْفَه. ۳. مایل شدن رنگ

سرمویها به سرخی.

السَّعْلَى ج: سَعْلَاءُ و سَعْلَاءُ.

سَعَمَ ُ سَعْمًا ه ه الجمَلُ: شتر تند رفت. ۲. ه - ه: در

چریدن به شتر فرصت داد و آن را بسیار چراند. ۳. ه -

الوَلَدُ: به کودک بسیار خوراک داد و او را در ناز و نعمت

پروراند.

السَّعْم: ۱. مصدر. ۲. تند رفتن.

السَّعْم: ۱. مَشْكُ بزرگ. ۲. (الر) مَشْكُ کوچک. ۳.

پیه، چربی گوشت. ۴. شراب ناب.

السَّعْم ج: سَعْمَتَة.



ابو سَعْن

المَتَصَدِّقُ : مأمور جمع‌آوری صدقات کار خود را به عهده گرفت و آغاز کرد.

سَعَى - سَعْيًا (س ع ی) : مأمور گرفتن صدقات (زکات) و خراج (مالیات) شد.

سَعَى - سَعْيًا و سَعْيًا (س ع ی) به عند فلان : از او نزد فلانی بدگویی و سخن چینی کرد.

السَّعَى : ۱. مص. ۲. کار، کوشش.

السَّعِيدُ : ۱. خوشبخت، کامروا، خوش اقبال، نیکبخت.

ج : سَعْدَاءُ. ۲. جوی آبی که کشتزار را آبیاری کند. ج : سَعْدُ.

السَّعِيرُ : ۱. آتش. ۲. شعله و زبانه آتش. ج : سَعْرٌ - سَاعُورٌ.

السَّعِيطُ : ۱. انفیه‌دان. ج : سَعَطٌ و أَسْعَطَةٌ. ۲. درخت بان. ۳. روغن بان یا خردل. ۴. تندی و تیزی بوی چیزی - السَّعَاطُ.

السَّغَابُ : گرسنگی.

السَّغَابُ ج : ۱. سَغَبٌ. ۲. سَغْبَانٌ.

سَغَبٌ - سَغْبًا و سَغْبًا و سَغْبًا و سَغَابَةً و مَسْغَبَةً : گرسنه شد، سخت گرسنه شد.

سَغَبٌ - سَغْبًا و (الر) سَغَابَةً : از گرسنگی شکایت کرد، از گرسنگی نالید.

السَّغَبُ : ۱. سختی گرسنگی. ۲. شدت آرزو و خواهش.

السَّغَبُ : گرسنه. ج : سَغَابٌ.

السَّغْبَانُ : گرسنه، بسیار گرسنه. مؤ : سَغْبَانٌ. ج : سَغَابٌ. سَعَدٌ - سَعْدًا الفَصِيلُ أُمُّهُ : گزه شتر شیر مادرش را خورد.

سَعِدٌ مَج : ورم کرده شد، آماسیده شد، باد کرد، برآماسید.

السَّعْدُ : ۱. مص سَعْدٌ و سَعِدٌ. ۲. باران ریز و نرم.

سَغَسَعٌ سَغْسَعَةٌ : ۱. الوتد و نحوه : میخ و مانند آن را از جایش تکان داد، لق کرد. ۲. - الشیء : آن چیز را غلتاند، حرکت داد. ۳. - رأسه بالذَّهْنِ : سرش را به

روغن آغشته کرد، از روغن خیس کرد. ۴. - الطَّعَامُ .

السَّعْنُ : ۱. سطلی چهارگوش از چرم، دلو ماندی چرمین که بیشتر بکار خنک کردن آب می‌آید. ۲. خیک و مشکلی که آن را از نیمه بریده و در آن شراب سازند، یا با آن آب‌پاشی کنند، یا زنان در آن رشته پشم و پنبه نهند. ۳. سایبان یا پوششی که برای جلوگیری از رطوبت بر روی بام درست کنند. ۴. قدحی بزرگ که در آن شیر دوشند (منت). ج : سَعْنَةٌ و أشعان و سعون. ۵. أبو سَعْنٌ : لک‌لک افریقایی.

السَّعْنَةُ : ۱. دلو کوچک چرمی. ۲. چوبی که در دهانه دلو گذارند تا لبه دلو به هم نیاید. ۳. سایبان پشت بام. ۴. آنچه از لب بالای شتر آویزان شود. ج : سَعْنٌ.

السَّعْوُ : پاسی از شب، پاره‌ای طولانی از شب. ج : أشعاء و سَعَاوُیٌ.

السَّعْوَاءُ : بخشی از شب، پاسی از شب.

السَّعْوَةُ : ۱. پاره‌ای از شب. ۲. شمع.

السَّعْوُدُ : ۱. ج : سَعْدٌ. ۲. مص سَعْدٌ. ۳. «سَعْوَدُ التَّجْوَمِ» ده ستاره‌اند که هر یک سعد نام دارد، ده ستاره سعد.

السَّعْوَدَةُ : نیکبختی، خجستگی، مبارکی.

السَّعْوُوطُ : دارویی که در بینی کنند، انفیه

السَّعْوُوفُ : ۱. ج : سَعْفٌ. ۲. (لس) به صیغه جمع و مفردی از لفظ خود ندارد) طبیعت آدمی از کرم و جز آن، خصلت، خوی، سرشت - ضَرْبَةٌ (به معنی ۲) * ۳. کاسه‌های بزرگ (الر).

سَعَى - سَعْيًا (س ع ی) ۱. الیه : قصد او کرد، آهنگ او نمود، به سوی او رهسپار شد. ۲. - الرَّجُلُ : آن مرد

دوید. ۳. - لعیاله : برای خانواده خود کسب روزی کرد. ۴. کار و کوشش کرد. ۵. - لِلأمرِ : برای آن کار سخت

کوشید و تلاش کرد. ۶. - فی الحاجة : به انجام آن کار برخاست. ۷. - فی حاجة صدیقه : موجب برآورده

شدن حاجت دوست خود شد. ۸. راه رفت. ۹. - ت المرأة : آن زن زنا کرد. - ت الأُمَّة : آن کنیز روسپی شد.

۱۰. - ه : در دویدن بر او پیشی گرفت. ۱۱. -

* لس. از ابن‌العربی.

- غذا را بسیار چرب کرد. ۴ - الدَّهْنُ فِي رَأْسِهِ : روغن را در زیر موهای سرش مالید، خوب روغن مالی کرد. ۵ - الشَّيْءُ فِي التَّرَابِ : آن چیز را زیر خاک پنهان کرد.
- سَعْمٌ تَسْفِيمًا** (س غ م) ۱ هـ : او را خوب تغذیه کرد.
- ۲ - الولدُ: کودک را به ناز و نعمت پرورد. ۳ - ه الماء: آب را جرعه جرعه به او نوشاند. ۴ - الطَّعَامُ دُهْنًا و الزَّرْعُ مَاءً و المصباحُ زَيْتًا: غذا را از روغن آغشته و کشته را از آب سیراب و چراغ را از روغن چراغ انباشته کرد.
- ۵ - الفصيلُ: گزّه شتر را فریه کرد.
- سُعْمٌ** (الر) مج: خوش خوراک شده بود، خوش خورد و خوراک پرورده شده بود.
- سَعِيلٌ** - سَعْلًا: ۱ - به سبب کم غذایی یا بد خوراکی نحیف و خرد اندام و دست و پا باریک شد، یا ماند. ۲ - الفرسُ: اسب لاغر و ناتوان شد. ۳ - (لا) بدخوی شد.
- السَّيْلُ**: ۱ - ریزاندام و باریک دست و پا. ۲ - بدغذا. ۳ - بدخوی.
- السَّغْلُ**: ریزاندام و باریک دست و پای، (در تداول عاقه) فسقلی، ریزه میزه.
- سَعْمًا** ۱ هـ: او را بسیار رنجاند، دلش را آزرده. ۲ - جاریته: باکنیز خود هماغوشی کرد، یا هماغوشی بدون انزال کرد.
- سَعْمًا** (لا): ۱ - در رفاه و آسایش بود و به خواسته‌های خود دست یافت. ۲ - دل او پر از خشم بود.
- السَّعِيمُ**: ۱ - آن که خورد و خوراک خوب و زندگانی آسوده و دلخواه دارد. ۲ - خشمناک آزرده دل و در سوز و گداز.
- السُّعْنُ**: غذای بد. ج: اُسغان.
- سَفَا** - سَفُوًّا (س ف و) ۱ - الطَّائِرُ: پرنده به تندی پرید، باشتاب پرواز کرد. ۲ - الماشي: زونده تند رفت.
- ۳ - الدواءُ المریضُ: دارو بیمار را بهبود بخشید (لا).
- ۴ - كُنْج عبادت گزید. ۵ - کم خرد و ضعیف عقل شد. ۶ - سبک روح شد. ۷ - (اسب) موی جلوی سرش ریخت. (۵، ۶، ۷ لـ).
- السَّفا**: ۱ - مص سَفِي. ۲ - کم و تَنَك بودن موی جلوی
- سر. ۳ - خاک. ۴ - هرگونه درخت خاردار (الر). ۵ - خار، خارِ خوشه گیاهان خوشه دار و دیوگندم، واحدش سَفَاة است. ۶ - لاغری، ناتوانی.
- السَّفَاءُ**: دارو.
- السَّفَاءُ**: بریده شدن شیر شتر.
- السَّفَائِرُ** ج: سفار.
- السَّفَائِفُ** ج: سَفِيفَةٌ.
- السَّفَائِقُ** ج: سَفِيفَةٌ.
- السَّفَائِنُ** ج: سَفِيفَةٌ.
- السَّفَائِهَةُ** ج: سَفِيفَةٌ.
- السَّفَاةُ**: ۱ - یک بوته خار. ۲ - توده‌ای از خاک، یک گُپه خاک (لا).
- السَّفَاتِجُ** ج: سَفْتَجَةٌ و سَفْتَجَةٌ.
- السَّفَاحُ**: ۱ - مص سَافَح. ۲ - زنا. ۳ - «تَزَوَّجَ الْمَرْأَةُ»: با آن زن به نحو غیر مشروع هماغوشی کرد. ۴ - «ولدت المرأةُ وَلَدَهَا»: آن زن بچه نامشروع زایید. ۵ - خونریزی. ۶ - «أَجَزُوا خَيْلَهُمْ»: بی شرط بندی اسب تاختند.
- السَّفَادُ**: ۱ - مص سَافَد. ۲ - هماغوشی، جماع.
- السَّفَارُ**: ۱ - مص سَافَر. ۲ - میله‌ای آهنی یا چرمی که در بینی شتر کنند، مهار. ج: اُسْفَرَةٌ و سُفْرٌ و سَفَائِرُ.
- السَّفَاةُ**: ۱ - مص سَفَر. ۲ - سفار (به تمام معانی آن).
- السَّفَاةُ**: ۱ - مص سَفَرٌ. ۲ - برقرار کردن صلح و سازش میان مردم. ۳ - شغل و عمل سفیر، سفارت. ۴ - مقام و درجه سفیر. ۵ - محل کار سفیر، سفارتخانه.
- السَّفَاةُ**: ۱ - خاکروب، اُسغال، زباله. ۲ - ریختن موی پیشانی.
- السَّفَارِجُ** ج: سَفَرَجُل.
- السَّفَايِرَةُ** ج: سَفِييِر.
- السَّفَايِفُ** ج: ۱ - سَفَاف. ۲ - سَفَافَةٌ.
- السَّفَايِفُ**: باد سخت.
- السَّفَايِقُ** ۱ ج: سَفْسَقَةٌ و سَفْسَقَةٌ و سَفْسَقَةٌ. ۲ - هر چیز دراز و کشیده.

موسیقی، کارشناس آهنگسازی. ۴. مرد ظریف. ۵. شناسنده آهن، آهن‌شناس. ۶. خدمتکار. ج: سَفَابِرَة و سَفَابِير.

سَفَطُ سَفَاطَةٌ: ۱. نیکو نهاد و پاکدل بود. ۲. جوانمرد و بخشنده بود.

سَفَطُ سَفَطًا ۱. التَّمَكَّة: فلس یا پوست ماهی را کند. ۲. ه: بر او در خوشرویی فایق آمد. ۳. ه: الدَّوَاء: دارو را یکباره سرکشید. ۴. ه: حَقَّه: با پاکدلی و گذشت از حق خود صرف‌نظر کرد (سُر، المند).

سَفَطُ سَفُوطًا (لا) الجِدَارُ: دیوار محکم و استوار شد.

السَّفَطُ: ۱. سبد، زنبیل، سلّه، جعبه، کیف یا توبره کار زنان که در آن گلوله نخ و پشم و دوک و امثال آن گذارند. ۲. پوست و فلس ماهی، (الر) پوستکی بر روی پوست ماهی. ج: أسفاط.

سَفَعُ سَفَعًا ۱. ه: بیده: به او سیلی زد. ۲. ه: بعضی من اعضائه: یکی از اعضای او را گرفت و او را به شدت به سوی خود کشید. ۳. ه: بالعصا: با چوبدستی او را زد.

۴. ه: الطَّائِرُ الطَّرِيدَةُ: پرنده شکاری با بال خود ضربه‌ای بر شکار زد. ۵. ه: ت النَّازُ أو الشمسُ او ریح السموم وجهه: آتش یا آفتاب یا باد گرم چهره او را سوزاند و دگرگون ساخت. ۶. ه: الشیء: روی آن چیز نشان و علامت نهاد.

سَفَعُ سَفَعًا (لا) ت المرأة: آثار پژمردگی و رنگ پریدگی در چهره آن زن هویدا شد.

سَفَعُ سَفَعَةً و (الر) سَفَعًا: سیاه مایل به سرخ بود، تیره مایل به سرخی بود.

السَّفَعُ: ۱. مصدر سَفَع. ۲. رنگ تیره سیر که به سرخی بزند. ۳. آثار پژمردگی و دگرگونی رنگ (تیره خاکستری حاکی از ضعف و نزاری) بر گونه‌های زن (منت، لا).

السَّفَعُ: ۱. مصدر سَفَع. ۲. جامه، جامه رنگریزی شده. ج: سَفُوع.

السَّفَعُ ج: سَفَعَة.

السَّفَعُ ۱. ج: أسفع و سَفَعاء. ۲. دانه حنظل. واحدش

السَّفْرَسُ یو مع: گیاه سفراس، نوعی ماگنولیا. **السَّفْرَجَلُ** ف مع: درخت یا میوه به ج: سَفَارِج.

السَّفْرَجَلَةُ ف مع: واحد سفرجل، یک درخت یا یک میوه به.

السَّفْرَسِيَّاتُ: تیره گیاهی سفراس، تیره علف مروارید. **السَّفْرَنْزَةُ و السَّفْرَنْزِيُّ** یو مع: ماهی‌ای دریایی از ماهیان خاردار که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد و گوشتش لذیذ و زیستگاهش دریای مدیترانه است. Sea-Pike (E), Sphyræna Spet (S).

السَّفْسَافُ: ۱. هر چیز بی‌ارزش و ناچیز و پست. ۲. امر خرد و حقیر. ۳. کار ناستوار. ۴. خاک نرم و کوبیده که باد آن را بردارد. ج: سَفَابِيف.

السَّفْسَافَةُ: بادی که نزدیک به سطح زمین بوزد و خاک برانگیزد. ج: سَفَابِيف.

سَفْسَطُ سَفْسَطَةً یو مع: استدلال گونه‌ای کرد که مقدمه‌اش نادرست بود و نتیجه‌ای نادرست گرفت، سفسطه کرد، مغالطه کرد.

السَّفْسَطَةُ یو مع: قیاسی مرکب از وهمیات برای ساکت کردن طرف مخاطب، مغالطه در منطق.

السَّفْسَطِيُّ: منسوب به سفسطه، آن که در منطق مغالطه کند تا طرف را ساکت سازد، اهل سفسطه، سوفسطایی.

سَفْسَفَ سَفْسَفَةً ۱. الذَّقِيقُ: آرد را بیخت، الک کرد. ۲. ه: العملُ: آن کار را ناستوار انجام داد، سرهم‌بندی کرد. ۳. ه: ت الریح الترابُ: باد خاک را بلند کرد.

السَّفْسَفُ: گیاه مرزنگوش.

سَفْسَقَ سَفْسَقَةً الطَّائِرُ: پرنده فضله انداخت. زبل افکند.

السَّفْسَقَةُ و السَّفْسَقَةُ: ۱. شیاری به درازا بر هر دو روی تیغه شمشیر. ج: سَفَابِيق. ۲. طریق واضح السَفَابِيقُ: راهی بانسانه‌ها و علامت‌گذارهای روشن و آشکار.

السَّفْسِيفُ: ۱. دلال، سمسار. ۲. مرد دانا و ماهر، کاردان، استوارکار. ۳. آشنا به صداها و آهنگهای



سُفْعَة است. ۳. دیگ پایه‌ها، پایه‌های دیگدان.

السُّفْعَاء : ۱. رنگ سیاه مایل به سرخ. ۲. میثی که گونه‌هایش سیاه و دیگر نقاط بدنش سفید باشد. ۳. کبوتر طوقدار. ج: سُفْع.

السُّفْعَةُ : ۱. مص. سَفِغ. ۲. سیاهی مایل به سرخی. ۳. یک دانه حنظل. ۴. آثار خانه و زیستگاه مردم از خاکستر و خاکروبه و سرگین برهم انباشته که مخالف رنگ زمین به نظر می‌آید. ج: سُفْع.

سَفُّ سَفًّا : ۱. الدَّوَاءُ و نحوه: دارو یا مانند آن را خشک تناول کرد، یا به خود برداشت. ۲. الماء: بسیار آب نوشید اما سیراب نشد. ۳. الخوض: برگ خرماتن را به هم بافت و از آن بوریا ساخت.

سَفُّ سَفًّا : ۱. الطَّائِرُ: پرنده نزدیک زمین پرواز کرد، در ارتفاع کم پرید. ۲. الماء: آب بسیار نوشید و سیراب نشد. ۳. ورق التخل: برگ خرماتن را به هم بافت (۳، ۲، الر).

السُّفُّ : ۱. ماری دراز و باریک و جهنده که نختی در هوا پزد. ۲. سبذگونه‌ای که از برگ خرماتن بافتند، زنبیل برگ خرمایی. ۳. دارویی که خشک در دهان فروبرند. ۴. موی بند زنان، (امروزه) تلی سر زنان و دختران.

السُّفَّاح : ۱. بسیار خونریز، خونخوار. ۲. بسیار بخشنده. ۳. پُر دهش و پُر احسان.

السُّفَّار : ج: سَافِر (به معانی ۱، ۲، ۳).

السُّفَّازَة : گروه مسافران.

السُّفَّاط : سبذباف، سله‌باف، زنبیل‌ساز، سبذفروش، سله‌فروش.

السُّفَّاک : ۱. بسیار خونریز. ۲. مرد فصیح و توانا در سخن. ۳. مرد بسیار دروغزن، کذاب.

السُّفَّال : ج: سَافِل.

السُّفَّان : ۱. کشتی‌ساز. ۲. کشتیبان، ناخدا، فرمانده کشتی.

السُّفَّانَة : ۱. مؤنث سَفَّان. ۲. مروارید.

السُّفَّانِج : تند، شتابان.

سَفَّحَ تَسْفِيحًا (س ف ح) الرَّجُلُ : آن مرد کاری بیهوده کرد.

سَفَّرَ تَسْفِيرًا (س ف ر) : ۱. او را به سفر فرستاد. ۲. النار: آتش را برافروخت. ۳. البعير: در بینی شتر (سفار) مهار داد. ۴. الايل: شتران را در برگهای خشک و ریخته درختان چراند.

السُّفَّرُ : ج: سَافِر (به معنی ۶).

سَقَطَ تَسْفِيطًا (س ف ط) : ۱. الحوض: حوض را تعمیر کرد، گیل و آهک اندود کرد. ۲. ه: او را به خوشرویی و شگون نسبت داد. ۳. ه الدَّوَاءُ: او را واداشت تا دارو را یکبار سر بکشد.

سَفَّعَ تَسْفِيْعًا (س ف ع) : ۱. النار وجهه: آتش چهره او را سوزاند. ۲. الريح السموم أو الشمس وجهه: باد گرم یا آفتاب چهره او را سیاه و آفتاب‌زده و دگرگون کرد.

سَفَّكَ تَسْفِيكًا ه : برای او سفکته پیش غذا آورد، پیش از صبحانه به او ناشتا شکن داد.

سَفَّلَ تَسْفِيْلًا (س ف ل) : ۱. ه: او را به پستی و سفلگی نسبت داد. ۲. ه: او را از بالا به پایین یا از بلندی به پستی آورد یا کشانند.

السُّفَّلُ : ج: سَافِل.

سَفَّنَ تَسْفِينًا (س ف ن) : ۱. ه: پوست آن را کند. ۲. ه: آن را تراشید. ۳. الشئ: آن چیز را نرم کرد.

سَفَّهَ تَسْفِيْهًا (س ف ه) : ۱. ه: او را به نادانی نسبت داد. ۲. ه: او را سفيه و نادان ساخت. ۳. الجهل: عقله: نادانی عقل او را ربود، جهل او را تهی مغز و بی‌خرد گرداند.

السُّفَّه : ج: سَفِيْهَة.

السُّفُّود : سیخ کباب. ج: سَفَافِيْد.

السُّفُّور : جانوری دریایی که گروهی شکل و سیاه‌رنگ است و اطراف بدنش خارهایی به شکل شعاع دارد و آفت مرجانهای تازه است. خاریشت دریایی، توتیا.

السُّفُّورَة : ۱. واحد سَفُّور، یک توتیای دریایی. ۲. تخته



السُّفُّود

کلاس درس که بر آن با گچ نویسند و پاک کنند،
تخته سیاه. ج: سَفَافِئِر.

سَفَقْ ۱. سَفَقًا ۱. الباب: در را بست. ۲. وجهه: به
صورت او سیلی زد.

سَفَقْ ۲. سَفَقًا: در خود بخود بسته شد.

سَفَقْ ۳. سَفَاقَةَ الثَّوْبِ: جامه سخت بافته شد.

السَّفَقَّةُ: ۱. یک بار کف دست به هم زدن آهسته. ۲.
سیلی نواختن، کشیده زدن.

سَفَكَ ۱. سَفَكًا الدَّمُ: خون ریخت، خونریزی کرد. ۲.
- الدَّمْعُ: اشک ریخت. ۳. - القولُ أو الكلامُ:

سخن پراکنی کرد، سخن را منتشر کرد.

السَّفَكُ ج: سَفَكَةٌ.

السَّفُوكُ ج: سَفُوكٌ.

السَّفَكَةُ: آنچه پیش از صبحانه خورند، پیش غذای
صبح، ناشناختن، تنقلات. ج: سَفَكٌ.

سَفَلٌ ۱. سَفَالَةً: پست و فرومایه بود.

سَفَلٌ ۲. سَفُولًا و سَفَالًا و سَفَالَةً: ۱. پست بود. ۲.
پایین آمد. ۳. فی العلم أو الخَلْقِ: از دانش یا خوی نیک

کم بهره بود.

سَفَلٌ ۳. سَفَالًا: بد خوی شد و کارهای پست از او سر
زد.

سَفَلٌ ۴. سَفُولًا فی الشَّيْءِ: از بالای آن چیز پایین آمد.

السَّفَلُ: پستی، فرود.

السَّفَلُ: پستی، فرود.

السَّفَلَانُ ج: سَافِلٌ.

السَّفَلَّةُ ج: سَافِلٌ.

السَّفَلَّةُ: مردم پست و فرومایه.

السَّفَلَّةُ: مردم فرومایه، پست.

السَّفَلَّةُ: پست، فرومایه.

السَّفَلِيسُ مع [یزشکی]: بیماری سیفلیس، سفلیس.

السَّفَلِيُّ: پایینی، زیرین، فرودین، هر چیز که در پایین
باشد.

سَفَقَ ۱. (لس، المند) ۱. (الر) سَفَقًا الشَّيْءَ: آن چیز را
پوست کند، پوست آن را کند.

سَفَقَ ۲. و ۱. (لس) سَفَقًا و سَفَقًا (الر) ت الزَّيْحُ
الأَرْضُ: باد بر روی زمین وزید و آن را روفت. ۲. - ت
الزَّيْحُ التُّرَابُ: باد خاک را برد و پراکند. ۳. - الشَّيْءَ: آن
چیز را تراشید و سایید تا هموار و صاف و نرم شد (لس).
سَفَقَ ۳. سَفَقًا ت الزَّيْحُ: باد بر روی زمین وزید، نزدیک
به سطح زمین وزید.

السَّفَقُ: ۱. پوست درشت و زبر چون پوست تمساح.
۲. پوستی ستبر که روی قبضه شمشیر می‌کشند. ۳.

هر چیزی که می‌توان با آن چیزی دیگر را تراشید و
صیقلی کرد مانند تبر و سنگ و سوهان و سنباده. ۴.

پوست زبر ماهی که بدان تازیانة چرمین و تیر و پیکان و
تیغ را بسایند و نرم یا تیز کنند. ۵. تیشه چوب‌تراشی.

السَّفَقُ ج: ۱. سَفَقِيَّةٌ. ۲. سَفَقُونَ.

سَفَقَ ۱. سَفَقًا سَفَقَةً: ۱. شتاب کرد، عجله کرد. ۲. - له:
مبلغی را به او پیش پرداخت کرد، یا وام خود را به او
پیش از سر رسید پرداخت.

السَّفَقُ و السَّفَقُ و السَّفَقُ: (اصطلاحاً در مصارف خانگی) ابر، ابر
حمام، ابر دستشویی (به سبب خاصیت نگهداری آب
بسیار در جسم خود).

السَّفَقُ (الر) ف مع: ۱. خردل سفید. ۲. اسپند.

السَّفَقُ ف مع: گیاهی پایا از تیره زنبقیها با انواع
بسیار و خواص دارویی، نوعی همیشه بهار.

السَّفَقُ (الر) ف مع: ۱. خردل سفید. ۲. اسپند.

السَّفَقُ ف مع: گیاهی پایا از تیره زنبقیها با انواع
بسیار و خواص دارویی، نوعی همیشه بهار.

السَّفَقُ (الر) ف مع: ۱. خردل سفید. ۲. اسپند.

السَّفَقُ (الر) ف مع: گیاهی پایا از تیره زنبقیها با انواع
بسیار و خواص دارویی، نوعی همیشه بهار.

السَّفَقُ (الر) ف مع: گیاهی پایا از تیره زنبقیها با انواع
بسیار و خواص دارویی، نوعی همیشه بهار.

السَّفَقُ (الر) ف مع: گیاهی پایا از تیره زنبقیها با انواع
بسیار و خواص دارویی، نوعی همیشه بهار.

السَّفَقُ (الر) ف مع: گیاهی پایا از تیره زنبقیها با انواع
بسیار و خواص دارویی، نوعی همیشه بهار.

السَّفَقُ (الر) ف مع: گیاهی پایا از تیره زنبقیها با انواع
بسیار و خواص دارویی، نوعی همیشه بهار.



سَفِيءٌ - سَفِيءٌ (سَفِيءٌ) التَّرَابُ: خاک پراکنده شد.
السَّفِيءُ: ج: أَسْفَى.

السَّفِينُج: ۱. جوال، خورجین. ۲. جامه یا عباي ستر و خشن. ۳. تیری از تیرهای قمار که نصیب و بُرد نداشته باشد، تیر بدشانس و بی نصیب. ج: سَفَح و سَفْحَان.

السَّفِيرُ: ۱. میانجی صلح و آشتی. ۲. پیام‌گزار، پیام‌رسان. ۳. پیک، فرستاده. ۴. سفیر، نماینده سیاسی دولتی نزد دولت دیگر که در پایتخت این کشور اقامت دارد، (در زبانهای اروپایی) امباسادور. ج: سَفْرَاء. ۵. آثار و ساقه‌های بازمانده کشت، کاه و گُلش زراعت. ۶. برگ افتاده از درخت و خشک شده. ۷. آثار روشنایی در آغاز شب.

السَّفِيرَةُ: ۱. مؤنث سفیر. ۲. گردنبند زرین یا سیمین. ج: سَفَائِرُ.

السَّفِينُط: ۱. جوانمرد، بخشنده بزرگوار. ۲. نیک‌نفس. ۳. شخص پست و بی‌ارح (از اضداد). ج: سَفْطَاء. ۴. چیز بی ارزش و بی‌مقدار، ناچیز. ۵. متروک، مهجور. ۶. غوره خرماي افتاده از درخت.

السَّفِينُف: ۱. مصر سَفْءٌ. ۲. بوریای بافته از برگ خرما. ۳. تنگ و بند جهاز و پالان شتر و بند هودج و کجاوه. ۴. از نامهای شیطان.

السَّفِينْفَةُ: ۱. بوریای بافته از برگ خرما. ۲. تنگ و بند پالان و جهاز شتر و بند کجاوه. ج: سَفَائِفُ.

السَّفِينِقُ: ۱. انبوه، متراکم. ۲. «السَّوْجِه»: شخص بی‌شرم، پُرو. ۳. جامه خشن و ستر.

السَّفِينْقَةُ: ۱. مؤنث سَفِينِقُ. ۲. سکه ظریف از طلا یا نقره. ۳. میله آهنین یا چوبی که حصیر را دور آن پیچند و لوله کنند. ج: سَفَائِقُ.

السَّفِينِكُ: فعلیل به معنی مفعول، ریخته شده.

السَّفِينِلُ: ۱. پایین، پست. ۲. شخص کم بهره، کم نصیب، کم شانس.

السَّفِينُ ۱. ج: سَفِينَةٌ. ۲. فعلیل به معنی مفعول (سَفُون) روفته شده، بریاد رفته. ۳. کشتی. ۴. یومع: میله‌ای آهنین و هرمی شکل، یا چوبی سر تیز که در

سَفِيءٌ و سَفِيءٌ و سَفِيءٌ و سَفَاهَةٌ ۱. نَصِيْبَتُهُ: بهره خود یا کسی را فراموش کرد. ۲. سَفِيءٌ: نفس خود را خوار و حقیر کرد. ۳. الشَّرَابُ: در شراب‌خواری کورکورانه زیاده‌روی کرد. ۴. کم‌خرد بود، از او کارهای بی‌خردانه سر زد. ۵. سَفِيءٌ: در برابر او خود را به نادانی زد، تظاهر به نادانی و سفاهت کرد. ۶. سَفِيءٌ: حق او علیه: حق را پایمال کرد، حقیقت را ندانست یا نادیده گرفت. ۷. سَفِيءٌ: از زخم نیزه فوراً خون درآمد و خشک شد.

سَفِيءٌ سَفَاهَةٌ و سَفَاهاً: ۱. نادان شد. ۲. کم‌خرد و دیوانه بود.

السَّفِيءُ: ۱. مص سَفِيءٌ. ۲. کم‌خردی، نادانی. ۳. سَبْك مغزی. ۴. بد اخلاقی، زشت‌خویی.

السَّفِيءَاءُ: ج: سَفِيءٌ.

السَّفِيءُ: ج: سَفَوَاءٌ.

السَّفَوَاءُ: ۱. اسبی که پیشانی کم‌موی دارد. ۲. استر تیزرو، قاطر چابک. ۳. گردباد. ج: سَفَوٌ.

السَّفُوْحُ: ۱. ج: سَفْحٌ. ۲. مص سَفْحٌ. ۳. تخته‌سنگهای لیز.

السَّفُوْرُ: ج: سَفْرٌ.

السَّفُوْعُ: ج: سَفْعٌ.

السَّفُوْفُ: ۱. سیاهی و کبودی لثه. ۲. دارویی که به صورت گرد در دهان ریزند.

السَّفُوْكُ: ۱. خونریز. ۲. دروغگو. ۳. سَفَاكٌ. ۳. نَفْسٌ، جان. ج: سَفْكٌ.

السَّفُوْنُ: ۱. صیغه مبالغه سافین و سافینه. ۲. باد سخت وزنده که روی زمین را بربود. ج: سَفْنٌ.

السَّفُوْنُ: ج: سَفِينَةٌ (منت).

سَفِيءٌ - سَفِيءٌ (س ف ي) ت الزَّيْجُ التَّرَابُ: باد خاک بلند کرد، خاک برانگیخت و پراکند.

سَفِيءٌ - سَفَاءٌ و (الر) سَفَاءٌ ۱. الشَّيْءُ: آن چیز سبک شد. ۲. موی جلوی سر او کم شد، طاس شد. ۳. بی‌خرد و سبک مغز شد. ۴. لاغر و ناتوان شد. ۵. سَفِيءٌ: دست او شکافته شد، تَرَكَ تَرَكَ شد، قَاج قَاج شد.



سَفِين

شکاف کنده نهند و بر آن کوبند تا کنده از هم بشکافد، فانه، گاو، گوه، چوب شکاف.



السَّقِيَّةُ

السَّقِيَّةُ : ۱. کشتی. ۲. «السَّقِيَّةُ» سفینه فضایی، ماهواره. ج: سَقْنٌ و سَقَائِنٌ ۳. «سَقَائِنُ التَّبَرِّ أَوْ الصَّحْرَاءِ» شتران. ۴. [کیهان شناسی] صورتی فلکی و جنوبی که روشنترین ستاره اش سهیل است، سفینه.



السَّقَاةُ

السَّقِيَّةُ : ۱. نادان، بی‌خرد. ۲. آن که مال خود را بیهوده خرج کند، وُلْجَح، آن که تصرفاتش در اموال خود عاقلانه نباشد. ج: سَقْفَاءٌ و سِقْفَاءٌ. ج: سَقْفَةٌ. ج: مؤ: سَقْفَةٌ و سَقَائِفَةٌ. ج: جامهٔ سست‌باف. ج: سِقْفَاءٌ «زمام سَقْفِيَّة» مهار سست.



السَّقَاءُ

السَّقِيَّةُ : مؤنث سَقْفِيَّة. ج: سِقْفَاءٌ و سَقْفَةٌ و سَقَائِفَةٌ (جمع سالم) سَقْفِيَّات.

السَّقِيَّةُ : ۱. ابر (لا). ۲. دارای سَفَاة السَّفَا. ۳. خاک که همه جا پراکنده شده باشد. ۴. بی‌خرد، نادان.

السَّقِيَّةُ [زیست‌شناسی]: زنده‌ای نازک که در انتهای برگ بعضی گیاهان وجود دارد.

السَّقَاءُ : ۱. مُشْكٌ آب ۲. دلو، دلو چرمی. ۳. آنچه در آن آب یا نوشابه‌ای دیگر نهند، آبخوری، پارچ. ج: أَسْقِيَّةٌ جِجٍ: آساق.

السَّقَائِنُ ج: سَقِيَّطٌ (به معانی ۱، ۲، ۳، ۴). السَّقَائِنُ ج: سَقِيَّفَةٌ.

السَّقَابُ ۱. ج: سَقَبٌ. ۲. پنبه‌ای خون‌آلود که زن شوهر مرده به نشانه سوگواری بر سر نهد و بخشی از آن را از گوشهٔ رو بند بیرون آورد تا بیننده بداند وی شوهر یا عزیزی را از دست داده است.

السَّقَاةُ ج: ساقی. السَّقَاطُ: آنچه از چیزی بیفتد و ساقط شود.

السَّقَاطُ ۱. ج: ساقط. ۲. مصد ساقط. ۳. میوهٔ نارس افتاده از درخت، پادارختی. ۴. بال پرنندگان. ۵. «السَّقَاطُ» آغاز و پایان تاریکی شب. ۶. کنارهٔ چیزی. ۷. لغزش.

السَّقَاطَةُ: آنچه از چیزی بیفتد، خرده‌ریزه‌هایی که از چیزی بیفتد و بریزد، مانند سَقَاط است.

السَّقَاعُ : ۱. روبند. ۲. چیزی که بینی شتر را با آن محکم ببندند، مانند صِقَاع است. ۳. خرقة. ج: أَسْقَعَةٌ.

السَّقَاعُ : روبند، پوششی که بر چهره افکنند، بُرْقَع، نقاب، مانند صِقَاع است.

السَّقَامُ : ۱. مصد سَقِمٌ. ۲. بیماری، ناتندرستی، مرض السَّقَامُ ج: سَقِيمٌ.

السَّقَامَةُ : ۱. مصد سَقَمٌ. ۲. بیماری، ناتندرستی، مرض، مثل سَقَام است.

السَّقَاوَاتُ : تیرهٔ پرنندگان شکاری سَقَاوَةٌ.

Butéonien (S)

السَّقَاوَةُ: نوعی باز یا قویش شکاری. Buteo (S)

السَّقَايَةُ: سَقَايَةٌ.

السَّقَايَةُ : ۱. سَقَاخَانَه. ۲. آبشخور، جای آب خوردن (غالباً برای جانوران و به‌طور دسته‌جمعی). ۳. ظرفی که با آن آب نوشند، آبخوری، جام. ۴. مزد ساقی و سَقَا.

۵. پیشه و شغل ساقی، ساقی‌گری، آبرسانی به مسافران کاروان و زائران حج. ۶. شراب و جام شراب. ۷. مویز یا کشمش شراب شده یا هر شراب نوشیدنی دیگر. ۸.

آنچه برای گرد آمدن آب سازند السَّقَايَةُ: آنچه برای گرد آمدن آب سازند چون حوض و برکه و آبگیر و بند و مانند آن.

سَقَبٌ سَقْبًا و سَقْبًا و سَقْبًا الشَّيْءُ: آن چیز نزدیک شد.

السَّقَبُ : ۱. مصد سَقَبٌ. ۲. نزدیکی. ۳. «منزل - منزلت» نزدیک.

السَّقَبُ : ۱. کوزه شتر نوزاد نر. ج: أَسْقَبٌ و سَقُوبٌ و سِقَابٌ و سَقْبَانٌ. ۲. ستون خیمه، تیرک یا دیرک چادر. ۳. شاخهٔ سرسبز و ستهر و بلند. ج: سَقْبَانٌ.

السَّقْبَانُ ج: سَقَبٌ (به معانی ۲ و ۳). السَّقْبَانُ ج: سَقَبٌ (به معنی ۱).

السَّقْبَةُ : ۱. کوزه خر. ۲. پشم پیچیده بر گرد دست برای نخریسی، به معانی حَجَشَةُ است.

سَقَدٌ سَقْدًا الفَرَسُ: اسب را لاغر کرد. سَقَدٌ سَقْدًا (لا) الفَرَسُ: اسب بی‌سببی لاغر شد.



السنه

السَّقْفُ : ۱. هر چیز پست و بی مقدار، ناچیز. ۲. شخص فرومایه که به هیچ کاری نیاید. ۳. خطا، اشتباه، لغزش، اغلب در گفتن و نوشتن و حساب کردن. ۴. پاره‌های ناچیز از حیوان سربریده چون شکمبه و روده و غیره. ۵. کالای به درد نخور و بنجل. ۶. رسوائی. ج : أسقاط. ۷. «أسقاطُ النَّاسِ» : مردم پست و فرومایه.

السَّقْفُ : ۱. بچه نارسیده از شکم فروافتاده، جنین بسقط شده. ۲. شب‌نم. ۳. برف. ۴. شخص پست و فرومایه.



السنان

السَّقْفُ : ۱. بچه نارسیده از شکم فروافتاده، جنین بسقط شده. ۲. بال پرنده. ۳. هر چیزی بی‌خیر و فایده. ۴. گوشه‌ای که بر زمین افتاده به نظر آید. ۵. آتش جهنده از چخماق. ۶. آنجا که توده‌ی شن به پایان می‌رسد. ۷. ریگ نرم. ج : أسقاط.

السَّقْفُ ج : سَقِيطٌ (به معانی ۵، ۶، ۷).
السَّقْفُ : ۱. هر چیز ریخته و فروافتاده. ۲. بچه نارسیده از شکم فروافتاده، جنین بسقط شده (برای مذکر و مؤنث یکسان است).
السَّقْفَةُ : ۱. مصدر مژه از سَقَطَ، یک بار افتادن. ۲. لغزش. ۳. سخت به زمین افتادن.
السَّقْفِيُّ : سَقَطُ فَرْوَشٍ، خرده‌فروش.
سَقَعَ - **سَقَعاً** ۱. او را با کف دست زد، به او سیلی نواخت. ۲. ه - با او رویاروی سخن گفت. ۳. - الطعامَ : از روی غذا خورد. ۴. - الخوفَ لَوْنَه : ترس رنگ او را بُرد، او را رنگ پریده کرد. ۵. رفت. ۶. - الدَّيْكَ : خروس بانگ کرد.
سَقَعَ - **سَقَاعاً** (لا) الدَّيْكَ : خروس بانگ کرد.
السَّقْعُ : ۱. جای، محل، ناحیه، کرانه. ۲. خانه. ج : أسقاع.
سَقَفَ - **سَقْفاً** البیتَ : برای خانه سقف ساخت.
سَقَفَ - **سَقْفِناً** (سَقِيفٌ) : أسقَفَ شد، به درجه أسقَفی (از درجات کلیسایی) رسید.
سَقِفَ - **سَقْفاً** : ۱. دراز و خمیده شد. ۲. - ت الرِّجْلِ : پای به سمت راست خود مایل شد، کج شد.

السَّقْدُ : (اسب) لاغر میان، کمر باریک.
السَّقْدَةُ : نوعی گنجشک از تیره سبکبالان مخروطی منقار که از دانه‌ها و میوه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند و زیستگاهش مناطق استوایی افریقا است، زوزک.
سَقَرٌ - **سَقَرًا** : ۱. دور شد. ۲. - ت الشمسِ الرِّجْلُ : آفتاب چهره آن مرد را سوزاند و مغزش را آزد، آفتاب زده شد.
السَّقَرُ : اسم خاص دوزخ، جهنم (غیرمنصرف است).
السَّقَرُ : ۱. مص سَقَر. ۲. دوشاب، شیره انگور. ۳. پرنده‌ای شکاری، چرغ. ۴. گرمای سوزان آفتاب.
السَّقَرُ (به صیغه جمع) : دروغ‌های هيجان‌انگيز و زعب‌آور.
السَّقَرَةُ : ۱. مصدر مژه از سَقَر. ۲. شدت آفتاب سوختگی. ۳. حرارت خورشید.
السَّقْسَاقُ : مرغ باران. از نام‌های دیگرش تُوْرَم و زَفْرَاق و قَطَاق است.
سَقْسَقٌ - **سَقْسَقَةٌ** ۱. العصفورُ : گنجشک جیک‌جیک کرد. ۲. - العصفورُ : گنجشک فضله انداخت.
سَقَطَ - **سَقُوطاً** و **سَقَطاً** و **مَسَقَطاً** : ۱. بر زمین افتاد، سقوط کرد، افتاد. ۲. - الجنینُ من بطنِ أمیه : جنین بسقط شد، افتاد. ۳. - فلانٌ : فلانی مُرد. ۴. نام او از دیوان و صورت مواجب (لیست حقوق) افتاد، حذف شد. ۵. - من عینِه : از چشم او افتاد، سیاه‌بخت شد، خوار شد. ۶. - الحَزْرُ أو البردُ : گرما یا سرما فرارسید و (بر منطقه) فرود آمد. ۷. - فی کلامِه : در سخنانش خطا کرد. ۸. - علی ضالّته : برگمشته خود دست یافت، جای آن را پیدا کرد. ۹. - التَّجَمُّ : ستاره پنهان شد. ۱۰. - القومُ علیه : مردم بر او وارد شدند، فرود آمدند. ۱۱. - فی یدِه : گیج و پشیمان شد. ۱۲. - علیه الأمرُ : آن کار او را تباه و نابود کرد (۱۱، ۱۲ الر).
سَقِطٌ - **مج** : فی یدِه : ۱. دچار خطا شد. ۲. گیج و سرگشته شد. ۳. حیران و پشیمان شد. تعبیر قرآنی هُوَ لَمَّا سَقِطَ فی أُیْدِیْهِمْ (قرآن، اعراف، ۱۴۹) و آنگاه که حیران و پشیمان شدند.

السَّقْف : ۱. مصد. ۲. سقف، آسمانه، پوشش اتاق و خانه. ۳. آسمان. ۴. ریش دراز و فروآویخته. ج: سَقُوف و أَشْقَف و سَقْف.

السَّقْفُ ج: ۱. سَقْف. ۲. سَقِيف. ۳. سَقِيفَةٌ.

السَّقْفُ ج: ۱. أَشْقَف و سَقْفَاء. ۲. أَشْقَف. ۳. سَقِيف.

السَّقْفَاء : ۱. زن بلند و خمیده قامت. ۲. ماده شتر درازگردن. ج: سَقْف.

السَّقَاء : ۱. ساقی. ۲. آبفروش، آب‌رسان، آب‌آور، سقا.

السَّقَاء ج: ساقی.

السَّقَار : ۱. آن کس که کسی را که مستحق لعنت نیست لعنت کند، آن که بی‌مورد کسی را نفرین کند. ۲. کافر. ۳. دروغگو (۲، ۳ الر). ج: سَقَارَةٌ.

السَّقَارَةُ ج: سَقَار.

السَّقَاط : ۱. همواره سقوط‌کننده، افتان. ۲. سَقَط فروش، خرده‌فروش. ۳. شمشیر بسیار تیز که بر هر چه زند آن را قطع کند و از سوی دیگر درآید.

السَّقَاط ج: ساقط.

السَّقَاطَةُ : ۱. همواره سقوط‌کننده (ه برای مبالغه و دوام است مانند علامه. ه مقدمه ص ۳۴). ۲. شب‌بند در، چفت در، کلون در (که هر شب می‌افتد و بسته می‌شود).

السَّقَاف : ۱. مبالغه ساقف. ۲. سقف‌ساز. ج: سَقَافَةٌ.

سَقَدَ تَسْقِيداً (س ق د) الفرس: اسب را بسیار لاغر کرد.

سَقَّفَ تَسْقِيفاً (س ق ف) البيت: برای خانه سقف ساخت.

سَقَّفَ مج فلان علی بلد كذا: فلانی اَسَقَّفَ آن شهر شد.

سَقَّمَ تَسْقِيماً (س ق م) ه: او را بیمار کرد.

سَقَى تَسْقِيَةً (س ق ی) ه: او را بسیار آب داد. ۲. ه الثوب: جامه را در رنگ فرو برد و کاملاً رنگ به خوردش داد. ۳. ه الرجل: به آن مرد گفت: «سَقِياً لك» یا «سفاک الله» خداوند تو را سیراب بدارد.

سَقَى تَسْقِيَةً (س ق ی) مج بالعداوة: از دشمنی سیراب و انباشته شد.

السَّقْل : ۱. ج: أَشْقَل و سَقْلَاء. ۲. تهیگاه.

السَّقِيل : آن که تهیگاههای او لاغر باشد.

سَقَلَبَ سَقْلَبَةً ه: او را به زمین زد.

سَقِمَ ۱. سَقَمًا و سَقَمًا و سَقَامًا: از طولانی شدن بیماری رنگ پریده و نزار شد، بیمار شد و بیماریش به درازا کشید.

سَقِمَ ۲. سَقَمًا و سَقَمًا و سَقَامَةً: بیمار شد، ناتندرست گردید.

السَّقِم : ۱. مصد سَقِمَ و سَقَمَ. ۲. بیماری. ج: أَشْقَام.

السَّقِم ج: سَقِيم.

السَّقِم : ۱. مصد سَقِمَ و سَقَمَ. ۲. بیماری، ناتندرستی. ج: أَشْقَام.

السَّقِيم : بیمار، مریض.

السَّقْمُونِیَا لات مع: گیاه محموده، سقمونیا.

السَّقْمُورِیُو مع: ریگ‌ماهی که نوعی سوسمار است، سقنقور.

السَّقُوب ج: سَقَب.

السَّقُوبُ : ۱. مصد. ۲. [پزشکی]: بیماری صرع، غش. و ۳. ه الذراع: بیرون آمدن دستهای جنین از رحم

میش. ۴. [قانون] ه الحق: از دست رفتن حق، سلب حق. و ۵. ه الدعوی: ابطال دادخواست به سبب

سپری شدن زمان و پیگیری نکردن آن. و ۶. ه الخصومة: ابطال اختلاف میان اصحاب دعوی به سبب

پیگیری نکردن آن و گذشت زمان قانونی در آن مورد. **السَّقُوف** ج: سَقْف.

سَقَى ۱. سَقِياً (س ق ی) ه: به او آب نوشاند، آشامیدنی داد. ۲. ه الله مطراً: خدا بر او باران باراند یا

(به صورت دعا) باراناد. ۳. ه الثوب أو نحوه: پارچه یا مانند آن را رنگ کرد، در رنگ فرو برد. ۴. ه: از او

بدگویی کرد، از او به بدی نام برد. ۵. ه قلبه العداوة: دل او را از دشمنی سیراب کرد، دلش را پُر از دشمنی

کرد. ۶. ه العزق: عرق روان شد و باز نایستاد. ۷. ه



السَّقْمُونِیَا



السَّقْمُورِیُو

بطئنه : شکم او آب آورد.

سُقِيَّ مجذ بطئنه : در شکمش آب زرد جمع شد.

السَّقِيَّ : مایع استسقاء، آب زردی که در شکم بیمار جمع شود.

السَّقِيَّ : ۱. مصدر سَقَى. ۲. آبی که در شکم جمع شود.

ج : اُسْقِيَّة. ۳. «سَقِيًّا لَهُ» : جمله‌ای دعایی یعنی سیراب بادا، منصوب به سبب عامل محذوف که فعل است و تقدیر جمله چنین است «سَقَاهُ اللّهُ سَقِيًّا» خدا او را سیراب کند، سیراب کردنی گوارا یا دائم.

السَّقِيَّ : ۱. زمینی که از آبی جز آب باران آبیاری شود، زمین کِشْتِ آبی، پاریاب. ۲. ابر. ۳. سهم زمین از آب رودخانه. ۴. کِشْتِ آبیاری شده. ۵. زخم، مشیمه، بچه‌دان. ۶. آب درون مشیمه. ۷. آبی که در شکم جمع شود (الر). ۸. مقداری از آب که بنوشند و سیراب شوند.

ج : اُسْقِيَّة.

السَّقِيَّا : اسم است از «السَّقِي» و «استِسْقَاء» «سَقِيَّا رَحْمَةً لِّاُسْقِيَّا عَذَاب» : ما را از بارانی سودمند و از سر رحمت سیراب کن نه بارانی بهر عذاب و زیان آور.

السَّقِيِّيَّة : ستون خیمه، تیرک چادر. ۲. شاخه ستبر و دراز و شاداب. ج : سَقَائِب.

السَّقِيِيَط : ۱. شبنم (که بر زمین ریزد). ۲. زن پست. ۳. افتاده، پست. ۴. کم‌خرد، گول. ج : سَقَائِط. ۵. نگرگ. ۶.

یخچه (الر). ۷. مروارید پراکنده (لا). ج : سَقَط.

السَّقِيِيَطَّة : زن کم‌خرد، گول. ج : سَوَائِط.

السَّقِيِيْف : سَقْف، پوشش خانه. ج : سَقْف و سَقُوف و سَقْف.

السَّقِيِيْفَة : ۱. سایبان. ۲. کپَر، آلونک. ۳. تخته یا سنگ پهن که بتوان با آن جایی را پوشاند و سقف‌دار کرد. ۴. تخته کِشْتی و مانند آن. ۵. دنده شتر. ۵. چوبهایی که با آن استخوان شکسته را بندند و ثابت نگهدارند. ۶. مفتول یا تسمه دراز و باریک از طلا و نقره و مانند آنها. ج : سَقْف و سَقَائِف.

السَّقِيِيْم : ۱. بیمار. ۲. «الصدر» کینه‌توز، بد دل. ۳. سخن نادرست و سست. ۴. «مکان» - جای هراسناک.

ج : سَقْم و سِقَام و سَقْمَاء.

السَّقِيَّ : ۱. (فعل به معنی مفعول) آبیاری شده، سیراب شده. ۲. هر چه نیازمند آبیاری باشد. ۳. ابر درشت باران. ۴. گیاه بردی نازک. ۵. خرمابن. ۶. [پزشکی] تراوش خونابه از دیواره رگها به درون شکم. ۷. هم بیاله در میگساری، هم پیک (لا).

السَّقِيَّ ج : ساقی.

السَّقَاب ج : ۱. سَكَبَة. ۲. سَكَبَة.

السَّقَات : ۱. مصدر سَكَت. ۲. خاموشی ناشی از گیجی یا دستپاچگی، سکوت. ۳. [پزشکی] : نوعی بیماری که زبان را از سخن گفتن باز دارد. و ۴. بیماری‌ای که جز تنفس، حس و حرکت را از بیمار سلب کند (لا). ۵. آنچه آدمی را خاموش سازد، مایه و موجب سکوت. ۶. سکت. ۷. مرگ ناگهانی. ۸. ماری که تا نگزد به چشم نیاید و دیده نشود.

السَّقَاتَة : آنچه کسی را خاموش سازد، جواب قانع‌کننده، مایه سکوت.

السَّكَارِج ج : سَكْرَجَة و سَكْرَجَة.

السَّكَارِي و السَّكَارِي ج : سَكْرَان.

السَّكَارِيْن مع : ساکارین، ساکارین، ماده‌ای قندی. Saccharin (E).

السَّكَافَة : کفش دوزی، کفشگری.

السَّكَاک ج : ۱. سَك. ۲. سَك.

السَّكَاک : ۱. طبقه بالای جَو. ۲. جایی از تیر که پَر در آن قرار دهند، سوارِ تیر.

السَّكَاکَة : ۱. طبقه بالای جَو. ۲. جای نهادن پَر در چوبه تیر (مانند سَکاک است). ۳. شخص خودرأی، مستبد. ۴. آن که گوشه‌هایی کوچک دارد، خردگوش.

السَّكَاکِر : آب‌نبات، کامفت، قانفت، انواع نقل (المو).

السَّكَاکِيْن ج : سَكِيْن.

سَكَبُ ُ سَكَبًا و تَسَكَبًا المَاء : آب را ریخت.

سَكَبُ ُ سَكَبًا المَاء : آب ریخته شد، سرازیر شد.

السَّكَب : ۱. مصدر سَكَب. ۲. ریزش یک نواخت باران، ریزش پیایی. ۳. اسب تندرو. ۴. مرد بلندبالا. ۵. کار



السَّكْب

لازم و ضرور و قطعی. ۶. آب ریخته شده. ۷. سبکروح، بانشاط. ۸. سُرَب. ۹. مِس. ۱۰. نوعی جامه.

السَّكْبُ ۱. ج: سَكْبَةٌ. و ۲. سَكْبَةٌ. ۳. گیاه شقایق نعمانی وحشی، سانیکولا. (S) Sanicula. ۴. سرب.

السَّكْبِاجُ ف مع: آسِ سرکه، سكبیا.

السَّكْبِيَّةُ ۱. واحد سَكْب، یک بوته شقایق نعمان وحشی. ۲. پوسته یا شوره‌ای که از سر بریزد. ج: سَكْبٌ و سِكَابٌ.

السَّكْبِيَّةُ ۱. مصدر مَرَه از سَكَب. ۲. مؤنث سَكْب. ۳. پارچه گرد بریده برای سر مانند تور سر. ۴. پوسته‌ای نازک که بر روی جنین کشیده شده و همراه آن بیرون آید. ج: سَكْبٌ و سِكَابٌ.

سَكَّتْ سَكْتًا ۱. او را ساکت کرد، خاموش ساخت. ۲. ه: با او در خاموش ماندن و سکوت رقابت کرد و بر او غلبه یافت.

سَكَّتْ سَكْوَتًا و سَكَاتًا و ساكوتَةً ۱. خاموش ماند، سکوت کرد، سخن نگفت. ۲. میان دو آوازی بی‌نفس کشیدن فاصله انداخت. ۳. ه: الرَّجُلُ: آن مرد بمرد. ۴. ه: الغَضْبُ: خشم فرونشست، آتش خشم خاموش شد. ۵. ت التَّزْيِجُ: باد از وزیدن باز ایستاد. ۶. ه: المتحرِّكُ: آن چیز جنبنده از حرکت باز ماند. ۷. ه: الحِرُّ: گرما شدت یافت. سَكَّتْ مَج الرَّجُلُ: آن مرد سخته کرد.

السَّكْبَةُ ج: سَكْبَةٌ.

السَّكْتُ ۱. مصدر. ۲. [موسیقی] فاصله میان دو آهنگ در آواز بدون تنفس. ۳. انسان بسیار ساکت و خاموش. ۴. هاء: هاء: هائی که گاه هنگام وقف به آخر کلمه افزایند. مانند «وَأُمَاه»: ای مادر، «یا أَبَتَاه»: ای پدر.

السَّكْتُ ج: سَكْتَةٌ.

السَّكْتَةُ ۱. مصدر مَرَه از سَكَّت. ۲. بیماری‌ای که جز تنفس بقیه اندامهای بیمار را از حس و حرکت بیندازد. ۳. مرگ ناگهانی، سخته.

السَّكْتَةُ ۱. مصدر هیئت و نوع از سَكَّت. ۲. حالت و شکلی شخص ساکت. ۳. آنچه کودک را با آن ساکت

کنند، ج: سَكَّت.

السَّكْتَةُ ۱. آنچه کودک و جز او را با آن ساکت کنند، بچه آرام‌کن. ۲. مانده چیزی در ظرف. ج: سَكَّت.

سَكَّرْتُ سَكْرًا ۱. الاتاء: ظرف را پرکرد. ۲. ه: النهز: جلوی رودخانه را سد کرد، دهانه رود را بست. ۳. ه: الباب: در را بست. ۴. ه: الشراب: در نوشابه شکر ریخت.

سَكَّرْتُ (ب) لا سَكْوَرًا و سَكْرَانًا ۱. ت الریخ: باد آرام گرفت، ایستاد. ۲. ه: الحِرُّ: گرما فرونشست، کم شد. ۳. ه: عینُه: چشمش تار شد یا خیره شد و از دیدن باز ماند.

سَكَّرْتُ سَكْرًا ۱. الحوض: حوض پر شد. ۲. ه: علیه: بر او خشم گرفت. ۳. ه: من الشراب: از شراب عقلش رفت، مست شد (لا).

سَكَّرْتُ سَكْرًا و سَكْرًا و سَكْرًا (المنذ) و سَكْرَانًا مِّنَ الشَّرَابِ: از باده‌نوشی مست شد، تمام یا بخشی از هشیاری خود را از دست داد.

سَكَّرْتُ مَج ۱. البصر: چشم از دیدن بازماند، نابینا شد. ۲. ه: البحر: دریا از جنبش باز ایستاد، ساکن شد.

السَّكْرُ ۱. مصدر سَكَّر و سَكَّر. ۲. شراب، باده. ۳. هر چیز که آدمی را مست کند و هشیاری را بکاهد یا ببرد. ۴. سرکه. ۵. شرابی که از خرما و افیتیمون (کثوث) سازند.

السَّكْرُ مست.

السَّكْرُ ۱. مصدر سَكَّر. ۲. تراهی از بهترین تراهایی که خام خورده می‌شوند، سبزی خوردنی (لا).

السَّكْرُ ۱. سد کردن رود. ۲. آنچه با آن بندی ایجاد کنند. ۳. سد، بند آب. ج: سَكْوَر.

السَّكْرُ ۱. مصدر سَكَّر. ۲. مستی حاصل از نوشیدن شراب.

السَّكْرَانُ: مستی شدید، بدمستی، قَرَه مَسْتی.

السَّكْرَانُ: مست از باده. مؤ: سَكْرَى و سَكْرَانَةٌ. ج: سَكْرَى و سَكَازَى.

السَّكْرَةُ ۱. ج: ساكِر. ۲. گیاه شیلَم، شلمک، تلخه

گندم.

السُّكْرِيَّةُ تَارِيَّةٌ مَع: ۱. منشیگری. ۲. دبیرخانه -
سِكْرَتِيَّةٌ (المو).

السُّكْرَجَةُ وَ السُّكْرَجَةُ مَع: ۱. ظرفی کوچک که در
آن چیزی نهند، قوطی کوچک، جعبه، سکرجه. ۲. پیاله
ماستخوری، ترشی خوری. ۳. هرچه در آن ترشی یا
شیرینی و تنقلات گذارند و بر سر سفره نهند. ج:
سُكْرَاج.

السُّكْرَةُ ۱. مصدر مَرَّه از سَكْر، یک بار مست شدن. ۲.
مستی از باده. ۳. مستی جوانی. ۴. خشم. ۵. «-
الموت»: سختی مرگ، حالت اختضار و جان کندن. ۶.
بنگ سیاه.

السُّكْرَتِيْر مَع: ۱. منشی، سکرتر. ۲. [دیپلماسی]:
دبیر سفارتخانه، السِكْرَتِيْرِ الْاَوَّلُ: دبیر اول سفارت
(سابقاً، نایب سفارت) مؤ: السِّكْرَتِيْرَةُ.

السُّكْرَتِيْرِيَّةٌ مَع: منشیگری. ۲. دبیرخانه، دفتر
مدیریت (المو).

السُّكْرُوْر مَع: قند نیشکر، ساکارز (المو).

Saccharose, Sucros (E)

السُّكْرَى ۱. ج: سَكْرَان. ۲. مؤنث سَكْرَان.

السُّكْرِيْن مَع: ساکارین، نوعی قند، ساکارین (المو).

Saccharin (E)

سَكْسَك سَكْسَكَةٌ: ۱. ناتوان و سر به زیر شد. ۲.
دلیر شد.

السَّكْسِيَّةٌ مَع: از سازهای بادی، ساکسِفُن يَتْر.

سَكَعٌ - سَكَعًا وَ سَكَعًا: ۱. آواره شد، دریدر شد. ۲.
سرگردان شد، گمراه شد، حیران راه رفت. ۳. ه - بر
سر او زد.

سَكِعٌ - سَكَعًا وَ سَكَعًا الْمَسَافِرُ: مسافر گمراه و
سرگردان شد.

السَّكِيْع بِي: خانمان، دور از وطن، مانند سَاكِيْع است.

السُّكْع ۱. سرگردان، دریدر، آواره. ۲. [گیاه‌شناسی]:

كُلُّ بَخُوْرٍ مَرِيْمٍ، كُلُّ نِگُوْنَسَارٍ.

سَكِيْفٌ - سَكْفًا: برای در آستانه و درگاهی ساخت.

سَكٌّ - سَكَاةٌ: پست و فرومایه شد (ل).

سَكٌّ - سَكَاً: ۱. گوشه‌باز ریز و به سرش چسبیده
بود. ۲. به کری دچار شد، ناشنوا شد.

سَكٌّ - سَكَاً ۱. التَّقُوْدُ: سگه زد، پول ضرب کرد. ۲.

البَابُ أَوْ نَحْوَهُ: در یا مانند آن را بست، چفت کرد، قفل
کرد. ۳. - البَابُ أَوْ الخَشَبُ: بر در قفل آهنین زد یا

روی چوب میخ کوبید. ۴. - الكَلَامُ سَمِعَهُ: شدت
صدای سخن گوش او را کرد. ۵. - أذَنَهُ: گوش او را

از بیخ برید. ۶. - البِنزُ: چاه را تنگ کند. ۷. - التَّعَامُ
سلخه: شتر مرغ فضله رقیق افکند، ریق زد. ۸. - مَافِي
بَطْنِهِ: آنچه را در شکمش بود بیرون افکند. ۹. -

الإِبِلُ: شتران را دور کرد (۸ و ۹).

السَّكُّ ۱. مصدر سَكَّ ش. ۲. زره ریزباف و تنگ حلقه.

۳. چاه تنگ و باریک. ۴. میخ. ۵. بنای راست. ۶. راه
بسته. ۷. پستی، فرومایگی. ج: سَكُوْكٌ و سِكَاكٌ. ۸.

«أَخَذَهُ - فِي بَطْنِهِ»: شکمش نرم و روان شد.
السُّكُّ ۱. ج: أَسْكٌ وَ سَكَاً. ۲. پستی، فرومایگی. ۳.

مَادَاهِي خَوْشَبُوِي كِه از رامک (دانه‌ای سیاه موسوم به
مَشْكُ زَمِيْن) سازند. ۴. نوعی عنکبوت درشت جثه. ۵.

سوراخ کژدم. ۶. زره ریزباف و تنگ حلقه. ۷. چاه تنگ.

۸. راه بسته. ۹. فرومایگی، پستی. ج: سِكَاكٌ وَ سَكُوْكٌ.

السُّكْك ۱. ج: سِكَّةٌ. ۲. آن که گوشه‌های کوچک و
کوتاه دارد. ۳. گری، ناشنوايي.

السُّكَاةُ ۱. گر، ناشنوا. ۲. زره ریزباف و تنگ حلقه. ج:
سَكٌّ.

السُّكَاْر ۱. مبالغه ساکر. ۲. شراب‌ساز و شراب‌فروش.

السُّكَاْفُ: کفش دوز، کفشگر.

السُّكَاْفَةُ: کفشگری، کفش دوزی، کفش فروشی.

السُّكَاَكُ: سگه‌زن، ضرب‌کننده سگه.

السُّكَاَاةُ: ۱. مؤنث سَكَاكٌ. ۲. آوارگان، کودکان
بی‌خانمان و ولگرد.

السُّكَاْنُ: چاقوساز، کاردساز، آن که آلات برنده سازد.

السُّكَاْنُ ۱. ج: سَاكِيْنٌ. ۲. سگان کشتی. ج: سَكَاْنَاَتٌ.
السُّكَاْنَاَتُ ج: سَكَاْنٌ (به معنی ۲)، سگانهای کشتی.



السُّكْرَجَةُ



السُّك



السُّكْبِيَّةُ

سَكَّتْ تَسْكِينًا (س ک ت) ه: او را ساکت و خاموش و آرام کرد.

السَّكَّةُ: ۱. فلزی محکم و منقوش که با آن مهر بر درهم و دینار زنند. ۲. سکه، پول فلزی. ۳. ردیف درخت که در یک صف کاشته باشند. ۴. تیغه فلزی گاوآهن، کارد گاوآهن. ۵. راه هموار و کوبیده شده و قدم خورده، جاده، خیابان. ۶. پستخانه. ۷. «سُ الحَديد» . راه آهن، خط آهن. ۸. «فَلانٌ صَعْبٌ سَ» : فلانی از چستی و چالاکي آرام نمی‌گیرد. ۹. «أدرک الأَمَرَ بِسَكَّتِهِ» : هنگام امکان به آن کار یا موضوع دست یافت. ج: سَكَّكَ. ۱۰. «أصحابُ السَّيْکِک» : مأموران پست، پستچیان، نامه‌رسانان.

سَكَّرَ تَسْكِينًا (س ک ر) ه: او را سخت مست کرد. ۲. ه: او را خفه کرد، راه گلویش را بست. ۳. ه: الشیءَ: آن چیز را یا شکر شیرین کرد، شکر دار کرد. **سَكَّرَ مَجْرًا** بصَّرَه: چشم او تیره یا خیره شد و چیزی را ندید. ۲. ه: البحرُ: دریا از جنبش بازمانده شد. مانند سَكَّرَ است.

السُّكَّرُ: ۱. شکر، قند. ۲. نوعی رُطَب بسیار شیرین. ۳. «سُ الشعيرُ»: ماده قندی جو، مالتوز. ۴. «سُ العنبُ»: قند انگور، گلوکز. ۵. «سُ قوالی» (در تداول عامه سوریه و لبنان) قند حبه‌ای. ۶. «سُ الدَّم» : قند خون. ۷. ه: «سُ اللبن» : قند شیر، لاکتوز. ۸. [پزشکی] «مرضٌ سَ» : بیماری قند، دیابت.

السُّكَّرَاتُ مع [شیمی]: ماده شیمیایی ساکارات.

السُّكَّرُوزُ مع [شیمی]: ساکارز، قند نیشکر. قند چغندر Saccharose (E)

السُّكَّرِینُ مع [شیمی]: ساکارین.

السُّكَّرِیُّ: ۱. منسوب به سَكَّرَ، شکر، قندی. ۲. آنچه به مزه شکر باشد. ۳. آنچه دارای شکر باشد. ۴. [پزشکی] «البولُ سَ» : پیشاب بیمار قند، بیماری قند، دیابت.

السُّكَّرِیَّةُ: ۱. مؤنث سَكَّرِیٌّ. ۲. ظرف قند یا شکر، قنددان، قندان، شکر دان.

سَكَّعَ تَسْكِينًا (س ک ع) ه: ت الأرض المسافرَ: آن زمین مسافر را گمراه و آواره بیابان کرد، او را در بدر کرد، او را سرگشته و گمراه کرد. ۲. ه: سَكَّعَ (الر). **سَكَّنَ تَسْكِينًا** (س ک ن) ه: المتحرکَ: آن چیز جنبنده را آرام و ساکن گرداند، آن را بی حرکت کرد. ۲. ه: المنزلَ: او را در آن خانه جای داد و ساکن کرد. ۳. ه: القنائة و نحوها: نیزه و مانند آن را با آتش راست و استوار کرد. ۴. ه: الحرفَ: حرکت حرف را ساکن کرد، روی حرف علامت سکون و جزم گذاشت. ۵. ه: الكلمةَ: در آن کلمه با سکون به هنگام خواندن وقف کرد. ۶. ه: الأکمَ: درد را تسکین داد و آرام کرد.

التَّسْكِينُ: شخص بسیار خاموش و کم سخن.

التَّسْكِينُ: ۱. نوعی پشه خاکی که خاموش و خون آشام است. Psychodidae (E). Phlebotomus (S) ۲. شخص بسیار خاموش و کم سخن.

التَّسْكِينُ: غالباً مست، دائم الخمر، الکلیست.

التَّسْكِينُ: ۱. کارد، چاقو. ۲. تیغه فلزی گاوآهن، کارد گاوآهن (مذکر و مؤنث است). ج: سَكَاكِين.

التَّسْكِينَةُ: ۱. چاقو، کارد کوچک. ۲. آسودگی و آرامش خاطر. ۳. وقار و سنگینی رفتار.

التَّسْكِينُ: ۱. میخ. ۲. دینار، دزهم

التَّسْكِينُ: ۱. قاصد، پیک. ۲. دینار، دزهم

التَّسْكِينُ: سوسمار ماهی. Schal (F), Synodontis (S)

سَكَّمَ سَكْمًا ه المرضُ: بیماری او را از راه رفتن عاجز کرد، او را از پا انداخت.

سَكَّمَ سَكْمًا ه المرضُ: از ضعف باگامهای نزدیک به هم راه رفت، لیلخ راه رفت.

سَكَّنَ سَكْنًا و سَكَّنًا و سَكَّنَى الدَّارَ و فیها: در خانه سکونت گزید، در آنجا ماندگار شد.

سَكَّنَ سَكْنًا ه المتحرکَ: آن جنبنده ساکن و بی حرکت شد. ۲. ه: إليه: به او اعتماد کرد و آرامش و پشتگرمی یافت. ۳. ه: المتكلمَ: سخنگو از گفتن باز ایستاد، ساکت شد. ۴. ه: ت الریحَ: باد ایستاد. ۵. ه: الحرفَ: حرف ساکن شد، جزم گرفت. ۶. ه: عنه الوجعَ:



التَّسْكِينُ

السُّكُونُ : ۱. مصدر سَكَنَ ٭. ۲. تهیدستی، بینوایی، فقر و مسکنت، مسکینی. ۳. آرامش. ۴. [در لغت] علامتی به این شکل (ث یا —) که بر روی حرف بی حرکت گذارند، علامت سکون یا جزم.

السُّكَيْبُ : ریزان.

السُّكَيْتُ : ۱. بسیار خموش و ساکت. ۲. آخرین اسب در مسابقه اسب‌دوانی.

السُّكَيْنُ : خرو وحشی، گورخر.

السُّكَيْنَةُ : ۱. آرامش، متانت. ۲. رحمت.

السُّكَيْنَةُ : ۱. ماده خر وحشی، ماده گورخر. ۲. زن سبکروح لطیف و چابک.

سَلَاةٌ سَلَاةٌ سَلَاةٌ ۱. السَّمْنُ : کره را آب و صاف کرد تا خالص شد. ۲. السَّمْسَمُ : روغن کنجد را گرفت، کنجد را روغن‌کشی کرد. ۳. ه مائة سوط : به او صد تازیانه زد.

۴. ه درهماً : به عنوان بیعانه پولی به او داد. ۵. ه الجذع : خارهای تنه درخت را چید.

سَلَاةٌ سَلْوًا و سَلْوًا و سَلْوَانًا (س ل و) ۱. ه او عنه : او را فراموش کرد. ۲. ه : او عنه : پس از جدایی از او دلش آرام گرفت و او را از یاد برد، از آن دست کشید و فراموشش کرد.

السَّلَاةُ : ۱. مصدر سَلَاَ ٭. ۲. روغن یا کره گداخته و خالص شده. ج : السَّلَاةُ.

السَّلَاةُ : ۱. خار خرمابین. ۲. نوعی پیکان مانند خار خرمابین. ۳. پرنده‌ای از تیره مرغ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای آفریقا است.

السَّلَاةُ : ۱. خار خرمابین. ۲. نوعی پیکان مانند خار خرمابین. ۳. پرنده‌ای از تیره مرغ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای آفریقا است.

السَّلَاةُ : ۱. خار خرمابین. ۲. نوعی پیکان مانند خار خرمابین. ۳. پرنده‌ای از تیره مرغ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای آفریقا است.

السَّلَاةُ : ۱. خار خرمابین. ۲. نوعی پیکان مانند خار خرمابین. ۳. پرنده‌ای از تیره مرغ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای آفریقا است.

السَّلَاةُ : ۱. خار خرمابین. ۲. نوعی پیکان مانند خار خرمابین. ۳. پرنده‌ای از تیره مرغ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای آفریقا است.

السَّلَاةُ : ۱. خار خرمابین. ۲. نوعی پیکان مانند خار خرمابین. ۳. پرنده‌ای از تیره مرغ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای آفریقا است.

السَّلَاةُ : ۱. خار خرمابین. ۲. نوعی پیکان مانند خار خرمابین. ۳. پرنده‌ای از تیره مرغ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای آفریقا است.

السَّلَاةُ : ۱. خار خرمابین. ۲. نوعی پیکان مانند خار خرمابین. ۳. پرنده‌ای از تیره مرغ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای آفریقا است.



السُّكَيْنُ

درد از او دور شد. ۷. ه ت نَفْسَه : پس از تشویق و نگرانی آرام گرفت و تسکین یافت. ۸. ه فقیر و مسکین و بیچاره شد. ۹. ه المطرُ : باران بند آمد.

سَكَنَ و سَكَنَ ٭ سَكُونَةً و سَكَانَةً : فقیر و بیچاره شد، نیازمند و مسکین شد.

السُّكْنُ ۱. ج: ساکن. ۲. مصدر سَكَنَ ٭. ۳. منزل، مسکن. ۴. زن و همسر که مرد نزد وی آرام گیرد. ۵. هرچه به آن آرام و آنس گیرند، مایه دلگرمی و آنس، دلارام. ۶. مهربانی. ۷. برکت رحمت. ۸. آتش. ۹. خاکستر. ۱۰. غذا، قوت و خوراک.

السُّكْنُ : ۱. خانه. ۲. اهل و ساکنان خانه.

السُّكْنُ : ۱. منزل، مسکن، خانه. ۲. قوت و غذا. ۳. سکونت دادن کسی در خانه‌ای بدون دریافت اجاره. ج : اُسْكَانُ.

السُّكِنَاتُ ج: سَكِينَةٌ (سکون و آرامش) ضدّ حرکات.

السُّكِينَةُ : ۱. محلّ قرار گرفتن سر بر روی گردن. ۲. مسکن، منزل، خانه. ج : سَكِينَاتُ و سَكِنَاتُ.

السُّكِينَةُ : ۱. مصدر مَرَّه از سَكَنَ ٭. ۲. [نحو] علامت سکون یا جزم به این شکل (ث یا ٭).

السُّكَيْنِيَّةُ ف معد: سکنگبین، سرکه و انگبین (المو).

السُّكَيْنِيُّ : ۱. مصدر سَكَنَ ٭. ۲. مسکن، منزل، جای باش. ۳. سکونت دادن، ساکن کردن در جایی یا خانه‌ای.

سُكُوَاش معد: ورزشی است که در آن به وسیله راکتی توپی را به دیوار کوبند و این حرکت را تکرار کنند، مشق تنیس یک نفری (المو).

السُّكُوَبُ : آب یا مایع ریخته شده، مانند سَكَيْبُ است.

السُّكُوَتُ : بسیار خموش، بسیار ساکت.

السُّكُوْتَرُ معد: نوعی موتورسیکلت.

السُّكُوْرُ : بسیار مست، غالباً مست، مانند سَكِيْرُ است.

السُّكُوْكُ : چاه تنگ و باریک دهانه.

السُّكُوْكُ ج: ۱. سَكَّ. ۲. سَكَّ.

السُّكُوْكُ : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو).

السُّكُوْكُ : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو).

السُّكُوْكُ : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو).

السُّكُوْكُ : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو).

السُّكُوْكُ : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو).

السُّكُوْكُ : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو).

السُّكُوْكُ : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو).

السُّكُوْكُ : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو).

السُّكُوْكُ : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو).

- شستن جدا کنند، ته مانده غذا که با انگشت بگیرند. ۳ حنا.
- السَّلاجِم** ج: ۱. سَلْجَم. ۲. سَلاجِم.
- السَّلاجِم**: ۱. مرد یا اسب یا نیزه بلند و دراز. ۲. شتر بسیار کلان سال. ج: سَلاجِم.
- السَّلاجِح**: ۱. جنگ‌افزار (مدکّر و مؤثّث است) ج: سَلْجَح و أشليخة و سَلْجان. ۲. [کبهان‌شناسی] «ذو السَّلاجِح»: ستارگان سلاحدار، سماک رابح. ۳. «الثَّور»: شاخهای گاو.
- السَّلاجِح**: مدفوع ۷ سَلْجَح.
- السَّلاجِدَار** ف ترکیب مع: سلاحدار، سلاح‌پوش، مرد مسلّح ج: سلاحداريّة.
- السَّلاجِف** ۱. ج: سَلْجُفَة. ۲. [زیست‌شناسی]: تیره لاک‌پشته‌ها.
- السَّلاجِة** ۱. ج: سَلْجَاح (۷). ۲. مص سَلْجَاح. ۳. بی‌مزه بودن چیزی، بی‌مزگی، بی‌طعمی.
- السَّلاجِح** ج: ۱. سَلْجَحة. ۲. سَلْجِیح.
- السَّلاجِحة**: پوست‌کنی، حرفه پوست‌کن، سَلاجِیحی.
- السَّلاجِد** ج: سَلْجِد.
- السَّلاس**: بیهوشی، عقل پریدگی.
- السَّلايل** ج: سَلَيْلَة.
- السَّلايل**: ۱. آب صافی و گوارا. و گفته‌اند: آب سرد (لس). ۲. شراب ملایم و آماده ۷ سَلْسال.
- السَّلاسة**: ۱. مص سَلْس و سَلِيس. ۲. نرمی، روانی. ۳. – فی اللَّفْظ: زبان‌آوری، روانی گفتار.
- السَّلاط** ج: ۱. سَلِط. ۲. سَلْطَة. ۳. سَلِيط. (به تمام معانی).
- السَّلاطين** ج: سَلْطان.
- السَّلاع** ج: سَلْعة.
- السَّلاع** [پزشکی]: بیماری‌ای که سبب شکافته شدن پوست و خروج آبی‌گندیده از آن شود، ترکیبگی پوست.
- السَّلاف و السَّلافة**: ۱. آب انگور که پیش از فشردن حبه‌ها خود از آنها بچکد. ۲. بهترین و نابترین شراب. ۳. هر چیز ناب و خالص. ۴. مقدّمه لشکر. ۵. آغاز شب.
- السَّلاق** [پزشکی]: ۱. جوشهایی که بیخ زبان بر آید. و ۲. پوسته پوسته شدن بیخ دندانها. و ۳. ستبری و سرخی در پلکها، زخم پلک، آماس پلک چشم.
- السَّلاقَة**: بددهنی، بدزبانی، تندگفتاری.
- السَّلاقَة**: آبی که از داروهای جوشاندنی گیرند، جوشانده دارویی.
- السَّلاقِيّ**: سگ تازی، سگ تازنده شکاری. ۷ سَلْوقِيّ.
- السَّلال**: بیماری سل.
- السَّلالَة**: ۱. فرزندان و نسل، دوده. ۲. نطفه. ۳. آنچه از چیزی دیگر بیرون کشند چون شمشیر از نیام. ۴. خلاصه و چکیده و زبده. ۵. [زیست‌شناسی]: تخمه، نژاد. ج: سَلال (۷).
- السَّلالِيّ**: منسوب به سَلالَة، دوده‌ای، شجره‌ای، نَبّاری.
- السَّلام**: ۱. مص سَلِمْ. ۲. تسلیم، واگذار کردن. ۳. صلح، آرامش. ۴. درود، سلام. ۵. از نامهای خدای متعال. ۶. تندرستی، سلامت. ۷. درختی است با میوه تلخ مزه. ۸. «دارالسَّلام»: بهشت. ۹. و نیز «دارالسَّلام»: لقبی بوده است برای شهر بغداد.
- السَّلام** ۱. ج: سَلِمْة. ۲. مص سَلِمْ. ۳. سنگ. ۴. درختی است با میوه تلخ مزه.
- السَّلام**: استخوانهای انگشت.
- السَّلامَة**: ۱. مص سَلِمْ. ۲. تندرستی، سلامت، یهودی. ۳. واحد «سلام» (به معنی ۷) که درختی است با میوه تلخ مزه. ۴. «عاد المسافر بـ»: مسافر سالم و تندرست بازگشت.
- السَّلامَة**: ۱. واحد «سلام» که درختی است با میوه‌ای تلخ مزه. ۲. سنگریزه (۱، ۲ الر).
- السَّلامِج** ج: سَلْمِج (منت).
- السَّلامِيّ**: باد جنوب.
- السَّلامِيّ** [تشریح]: بندها و استخوانهای انگشتان. ج: سَلامِيّات.
- السَّلاهَب و السَّلاهَبَة** ج: سَلْهَب.

دست بیرون کشید. ۲ - الشیء: آن چیز را با دست گرفت و چرک و پلیدی را از آن زدود. ۳ - الشیء: آن چیز را تگه تگه کرد (الر). ۴ - الشیء: آنچه را در آن چیز بود برگرفت، برداشت. ۵ - الشَّعْر: موی را تراشید. ۶ - الصَّحْن: کاسه را با انگشت پاک کرد و آنچه را در آن بود انگشت لیس کرد. ۷ - دَم الذَّبِيحَة: خون حیوان سر بریده را سترد و پاک کرد. ۸ - خَشْمَه: مخاط بینی او را کند. ۹ - ت المرأة الخضاب عن يدها: آن زن حنا را از دست خود پاک کرد و دور انداخت. ۱۰ - الولد: کودک را چنان زد که گویی او را مالش می‌دهد، او را لیه و توره کرد. ۱۱ - ه: او را زد. ۱۲ - الشیء: آن چیز را بیرون کشید، روی زمین کشاند.

السُّلْت ۱ ج: أسلَّت و سلَّت ۲ جو پوست گرفته، جو بی‌سپست. ۳ چاودار، ع شَيْلَم (المو).

السُّلْتَاء: زنی که حنا نهندد و خضاب نکند. ج: سلَّت. سلَّجُ السُّلْجَاء ۱ القُمَّة: لقمه را فرور برد، بلعید. ۲ - الفصیل أُمَّة: کزه شتر از پستان مادر خود شیر نوشید. ۳ - البعیز: شتر را در گیاه سلَّج چراند.

سلَّجُ السُّلْجَاء و سلَّجَانَاء ت الإبِل: شکم شتر از خوردن گیاه سلَّج روان شد. السلَّج: ۱ - مصر. ۲ - بخشش.

السُّلْجَم: ۱ - شلغم. ۲ - رستنگاه انبوه موی در چهره، یا دو سر بلند ریش دو شاخه. ۳ - چاه کهنه و پر آب. ج: سلَّجَم.

السُّلْجَة: نوعی صدف حلزونی ← اِسْزِدِيَّة. سلَّجُ السُّلْجَاء و سلَّحَاء: رید، سرگین افکند، فضله انداخت، (غالباً در مورد حیوانات به کار می‌رود).

السُّلْج: آب باران در آبگیرها. السلَّج: ۱ - مصر. ۲ - مدفوع، سرگین، فضله، زیل. ج: سلَّوَج و سلَّحَان.

السُّلْج: بچه کبک. ج: سلَّحَان.

السُّلْج: جنگ افزار، سلاح.

السُّلْج ج: سلاح.

سَلَبٌ و سَلْبٌ و سَلْبٌ ۱ - الشیء: آن چیز را به زور از او گرفت. ۲ - الشیء: آن چیز را به زور گرفت یا ربود. ۳ - السَّيْف: شمشیر کشید، تیغ را از نیام بیرون کشید. ۴ - الشجرة: پوست درخت را کند. ۵ [منطق] « - القضيَّة: قضیة منطقی را سالبه کرد (در برابر قضیة موجبه). ۶ - عقله: عقلی او را ربود.

سَلَبٌ ت المرأة: آن زن جامه سوگواری به تن کرد، لباس عزا پوشید.

السُّلَب ۱ - مصر سَلَبٌ و سَلَبٌ. ۲ ج: سَلَبَةٌ. ۳ آنچه از کسی برابند یا به زور بگیرند. ۴ پوست درختی بلند در یمن که از آن رسن سازند (لا). ۵ پوست جدا شده از درخت یا از نی. ۶ شکمبه و روده حیوان سر بریده شده. ج: أسلاب.

السُّلَب ۱ - دراز. ۲ سَبَك رفتار، آن که حرکت و رفتاری سَبَك و ملایم دارد.

السُّلَب ۱ - مصر سَلَبٌ. ۲ رفتاری سَبَك و تند. ۳ [منطق]: نفی، سلب، رد.

السُّلَب: چوبی که یک سرش به چوب گاو آهن و سر دیگرش به گردن گاو می‌پیوندد. ج: سَلُوب و أسلاب.

السُّلَب ج: ۱ - سیلاب. ۲ - سَلُوب. ۳ - سَلِيْب (به تمام معانی آن) و ۴ - سَالِب. و ۵ - سیلاب. ۶ - زنی که بچه نارس افکند (لا).

السُّلَبَة: نوعی رسن و ریسمان. ج: سَلَب و سیلاب. السُّلَبَة: برهنگی، عریانی.

السُّلْبُوت: آن که به دزدی و غارتگری و ربودن مال مردم عادت کرده است (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ع: سَلَابَة.

السُّلْبُوت: گیاه آب‌تره، بولاغ اوتی، (در تداول عامه تهران: بالاغوتی).

Tropaeolum (S), Nasturtium (E)

السُّلْبُوتِيَات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی آب‌تره‌ها، بولاغ اوتی‌ها.

السُّلْبِي ج: سَلِيْب (به معنی ۲ و ۳).

سَلَّتْ تُ سَلْتاً ۱ - المعی و غیره: روده و جز آن را با



السُّلْجَم



السِّلْحَان

السِّلْحَان ج: سَلْح.

السِّلْحَان ج: ۱. سلاح و ۲. سَلْح. ۳. جنگ افزار.

السِّلْحَانَة: جنگ افزار، سلاح.

السِّلْحَاء و السِّلْحَاءَة: ۱. لاک پشت، سنگ پشت. ج: سَلْحَاء.

سَلْحَاء. ۲. [کيهان شناسی]: یکی از صورتهای فلکی

که نامهای دیگرش شلیاق و نسر واقع است.

السِّلْحَقِيّ: لاک پشت، سنگ پشت ← سَلْحَاء.

السِّلْحَقِيَّات [زیست شناسی]: تیره لاک پشتان،

سنگ پشتان.

السِّلْحُوب: زن بی شرم و حیا.

سَلْحٌ ← سَلْحًا ۱. الذبیحة: حیوان سر بریده را پوست

کند. ۲. ← الجلد: پوست را کند. ۳. ← الحرّ جلدّه: گرما

پوست او را کند، از تن او پوست افکند. ۴. ← الیوم: روز

را گذراند و به پایان رساند. ۵. ← ثیابه: جامه خود را

کند، از تن به در آورد. ۶. ← کذا من کذا: آن چیز را از

چیز دیگر جدا کرد. ۷. ← اللّه التّهائز من اللیل: خدا روز

را از شب جدا ساخت. ۷. ← الشّهز: ماه به آخر رسید، یا

به سلخ (که پایان ماه قمری است) درآمد. ۸. ← ت

الحیة: مار از پوست به در آمد، پوست افکند. ۹. ←

النبات: آن گیاه پس از پژمردگی دیگر بار سرسبز شد.

۱۰. ← ت الریح الشیء: باد آن چیز را برکند و بُرد، آن

را روفت. ۱۱. ← موضع الماء: جای آب را کند، آنجا را

کند تا به آب رسد.

سَلْحٌ ← سَلُوْحًا (الر): ۱. ت الحیة: مار پوست

انداخت. ۲. ← الوقت: وقت گذشت، سپری شد. ۳. ←

النبات: گیاه پس از پژمردگی سبز شد.

سَلْحٌ ← سَلْحًا (لا) الرجل: آن مرد طاس سر و

سرخ پوست شد.

سَلْحٌ ← سَلْحًا (لا) ت محاسره: گونه‌های او بسیار

سرخ شد.

سَلْحٌ ← سَلْحًا: غذا بی مزه شد، خوراک بی مزه بود.

السِّلْح: ۱. طاسی سر همراه با سرخی پوست. ۲. پشم

یا رشته‌ای که بر دوک نخریسی باشد.

السِّلْح: ۱. مص. ۲. سَلْح و سَلْح. ۲. پوست کنده شده،

پوست گوسفند و بز که آن را کنده باشند. ۳. پوست مار.

۴. آخر ماه.

السِّلْح: ۱. پوست حیوان پوست کنده. ۲. پوست مار

که افکنده باشد. ج: أسلاخ و سلوُخ.

السِّلْحَة: ۱. مصدر مزه از سلْح. ۲. پوست افکنده مار.

۳. قطعه‌های کنده شده از چیزی. ج: سلاح.

السِّلْحَة: ماده شتر توانا و پر قدرت. ج: سلاخ.

سَلْسٌ ← سَلْسًا: ۱. ت الخشبَة: چوب پوسیده شد. ۲.

← ت النخلَة: بیخ شاخه‌های خرما بین پوسید و فرو

ریخت

سَلْسٌ ← سَلْسًا و سَلْسَةً و سَلْسًا: ۱. رام و سر به

راه بود. ۲. ← له بحقه: حق او را به آسانی بدو رساند.

سَلْسٌ ← سَلْسَةً: رام و سر به راه بود.

السَّلْس: ۱. مص سَلْس و سَلْس. ۲. آسانی، نرمی،

روانی. ۳. رام و سر به راه بودن، فرمانبرداری، اطاعت.

۴. روان شدن بی اختیار پیشاب، بی اختیاری در

نگهداشتن پیشاب.

السَّلْس: ۱. رام و سر به راه، فرمانبردار. ۲. شراب

سَلْس: شراب نرم و ملایم و خوشگوار. ۳. «هو سَلْس البول»: او

در نگهداشتن پیشاب بی اختیار است، بی اختیار در

جلوگیری از ریزش ناخواه پیشاب. ۴. «سمماز سَلْس»: میخ

سست و ناستوار که تکان بخورد.

السَّلْس: ۱. رشته‌ای که در آن مهره‌ها کشیده باشند.

۲. مَهْرَة سفید در گردن بند. ۳. گوشواره. ۴. نقاب،

رویند. ج: سلوس.

السَّلْسَال: ۱. آب صاف و گوارا. و گفته‌اند: سرد (لس).

۲. شراب ملایم و خوشگوار (که تند و گزنده نباشد). ←

سلاسیل.

السَّلْسِيْل: ۱. نرم و روان. ۲. آب خوشگوار. ۳.

شراب ج: سلاسیب و سلاسیب ۴. نام چشمه‌ای در

بهشت.

السَّلْسِيْلَة: هر چیز نرم و گوارا.

السَّلْسِيْل مع: گیاه شنگ تره‌ای. Salsify

سَلْسَل سَلْسَلَة: ۱. الأشياء: آن چیزها را زنجیروار به

هم پیوست یا پشت سر هم آورد. ۲ - الأعداد : شماره‌ها را پایی بیان کرد. ۳ - الأخباز أو نحوها : خبرها و مانند آنها را پایی آورد. ۴ - الماة : یکسره آب را از بالا به پایین فرو ریخت. ۵ - الحيوان : حیوان را به زنجیر بست. ۶ - الثوب و نحوه : بر روی جامه و مانند آن نقشهایی زنجیرگونه کشید.

السَّلْسَل : ۱ - به معانی شلاسل و سلسال است. ۲ - ماة : - آبی که بر آن باد بوزد و روی آن امواجی زنجیروار پدید آوزد.

السَّلْسَل : پسرپچه پُر نشاط و سرزنده.

السَّلْسَلَة ۱ - زنجیر. ۲ - چیزهای ردیف و پشت سر هم. «- کتب» : یک سلسله کتاب، یک دوره یا سری کتاب پایی هم. «- الجبال» : رشته کوهها. ۳ - برق پیچنده و دراز در ابرها، آذرخش زنجیروار. ۴ - «الفقار» [تشریح] : ردیف مهره‌های پشت که ستون فقرات را می‌سازند.

سَلِطٌ ۱ - سَلَطَةٌ و سَلُوطَةٌ : زبان دراز بود، یا شد.

السَّلَط : ۱ - زبان دراز و دشنام‌گوی. ۲ - شخص زبان دراز و بددهن و هرزه‌درای. ۳ - سخت، شدید.

السَّلِط : ۱ - بدزبان، بددهان. ۲ - بیکان هموار بدون برآمدگی در میانه آن. ج : سلاط.

السَّلِطَة : ج : سَلِطَة.

السَّلِط (به صیغه جمع) : پاهای بلند.

السَّلَطَاء : ج : سَلِيط (به معانی ۱ و ۲).

السَّلْطَان : ۱ - قدرت، توانایی، چیرگی. ۲ - حجت، دلیل «هو قوی» - : او دلیل و برهانی استوار دارد. ۳ - پادشاه. مؤ : سَلْطَانَة : ملکه. ج : سَلْطَانِین. ۴ - «الدَّم» : هیجان و جوشش خون.

سَلْطَانُ إِبرَاهِیم : نام نوعی ماهی لذیذ، شاه‌ماهی.

سَلْطَانُ الْجَبَل : گیاه پیچک، پیچ امین‌الدوله.

السَّلِطَانَة السَّان : زن زبان دراز تندگوی تلخ‌گفتار.

السَّلْطَانِيَّة : ظرف بزرگ سوپ‌خوری.

السَّلْطَة فر مع : سالاد.

السَّلْطَة : تیر دراز و باریک. ۲ - ظرف یا کیسه‌ای که در

آن علف خشک و کاه گذارند. ج : سَلْط و سِلَاط. السَّلْطَة : ۱ - فرمان، فرمانروایی. ۲ - قدرت، توانایی، نفوذ. ۳ - چیرگی. ۴ - شغل و مقام همراه با حکمروایی زمانی و مکانی یا فردی یا دسته جمعی. «- القضاء» : کار قضایی، قضاوت، دادگستری، هیئت دادرسان، قلمرو دادگاه، حوزه قضایی، اختیارات قاضی. Judicature (E). ۵ - «قوه، ارگان، مجموعه و دستگاه» - التَّشْرِيعِيَّة : قوه قانونگذاری، مَفْتَنَة. «- التَّنْفِيزِيَّة» : قوه اجرائیه. «- الْقَضَائِيَّة» : قوه قضائیه.

السَّلْطَان و السَّلْطَعُون : خرجنگ.

سَلْطَن سَلْطَنَة ه : او را سلطان و پادشاه کرد.

السَّلْطَنَة ۱ - مصد. ۲ - پادشاهی، کشورداری. ۳ - السَّلْطَنَة کشور، مملکت. ۴ - فرمان پادشاه (الر).

السَّلْطَنِيَّة : شکم‌بزرگ. ج : سَلْطَنِيَّة.

سَلْعٌ ۱ - سَلْعَاء : سر را شکست، زخمی کرد.

۲ - «الطريق» : راه را شکافت، گشود. ۳ - جلد بهالتار :

پوست او را با آتش چنان سوزاند که اثر سوختگی بر جای ماند.

سَلْعٌ ۱ - سَلْعَاء : الرجل : آن مرد پیس شد، گرفتار

بَرَص و پیسی بود. ۲ - جلد بهالتار : پوستش شکافت، تَرک خورد.

السَّلْع : ۱ - مصد سَلْع. ۲ - بیماری پوستی پیس، بَرَص.

۳ - آثار سوختگی بر روی پوست بدن. ۴ - گیاه قوس، اراک، شجرة السواك، عنبالديب. درختی تلخ میوه که در یمن روید. (S) Cissus. ۵ - گیاهی بدمزه، صبر (الر).

السَّلْع : ۱ - مصد سَلْع. ۲ - تَرک پا، قاچ خوردن پا ج :

سَلْع. ۳ - شکاف کوه. ۴ - همتا، قرین. ج : سَلْع و أسلاع.

السَّلْع : ج : سَلْعَة.

السَّلْع : ۱ - شکاف کوه. ۲ - همتا، مانند، قرین. «هما -

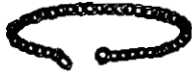
ان» : آن دو همسالند. ج : سَلْع و أسلاع.

السَّلْع : ج : أسلع.

السَّلْعَة : ۱ - شکستگی سر. ۲ - جوش و دَمَل در بدن.

۳ - غده میان پوست و گوشت که چون فشار ببند جابجا

شود. ۴ - زالو. ج : سِلَاع.



السَّلْطَنَة



السَّلْطَعُون



سَلْطَانُ الْجَبَل



السَّلْطَانِيَّة



السِّلَعَة

السِّلَعَة : ۱. زالو. ۲. جوش یا دُمَل در بدن. ۳. غَدَّة میان پوست و گوشت.

السِّلَعَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از سَلَع. ۲. کالا، متاع. ۳. بضاعت، توانمندی مالی. ۴. زالو. ۵. جوش یا دُمَل در بدن. ۶. غَدَه‌ای میان پوست و گوشت که چون فشار ببند جایجا شود. ج: سَلَع.

سَلَعٌ ۱. سَلْعًا ۱. الحماز: خر زخم‌دار شد. ۲. ~ رأسه: سر او را خراشید، یا شکست. لغتی است در تَلَع. ۳. ~ ت البقرة: گاو دندانهای شش سالگی خود را برآورد، آن گاو را «سایع» دندان شش سالگی برآورده، نامند.

سَلَعٌ ۲. سَلْعًا اللحم: گوشت ناپخته ماند.

سَلَعٌ ۳. سَلْعَةً الجلد: پوست از بیماری بسیار سرخ شد.

سَلَفٌ ۱. سَلْفًا ۱. الأرض: زمین را با شانه شیرازنی هموار کرد. ۲. ~ المزادة: توشه‌دان یا مَشک را چرب کرد.

سَلَفٌ ۲. سَلْفًا و سَلُوفًا ۱. الشیء: سپری شد، گذشت، پیش افتاد. ۲. ~ ه: بر او پیشی گرفت.

سَلَفٌ ۳. سَلُوفًا ۱. الشیء: آن چیز گذشت، سپری شد، پیش افتاد. ۲. ~ الرجل: آن مرد از (أسلاف) پیشینیان بود (لا).

السِّلَف ۱. ج: سالیف (پیشینیان، نیاکان). ج: أسلاف و سَلَف و (مهد) سَلُوف. ۲. مص سَلَف. ۳. [قانون] وام بدون بهره، قرض الحسنه، مساعده. ۴. کار نیک که توشه از پیش فرستاده آخرت باشد. ۵. [تجارت] «بیع سَلَم و سَلَف» پیش خرید و پیش فروش.

السِّلَف: ۱. پوست ختنه نشده آلت کودک. ۲. باجناب، هم‌ریش، هم‌زلف. ۳. «رَجُلٌ ~»: پیش‌افتاده، پیشین. مؤ: سَلِيفَة. ۴. «أَرْضٌ سَلِيفَة»: زمین کم‌درخت. ج: أسلاف.

السِّلَف: ۱. مص سَلَف. ۲. پوست ناپیراسته و خوب دباغی نشده. ۳. انبان چرمین سستبر. ج: أسلف و سَلُوف. السِّلَف: ۱. پوست ختنه نشده آلت کودک. ۲. ~

الرجل: باجناب کسی، هم‌ریش، هم‌زلف. ج: أسلاف. السِّلَف: ۱. پرنده‌ای مانند کبک. ۲. جوجه کبک. ۳. جوجه مرغ سنگخوار. ج: سَلْفان و سَلْفان.

السِّلَف ج: سَلُوف.

السِّلَفات و السِّلَفات مع [شیمی]: سولفات از ترکیبات گوگردی، نمک جوهر گوگرد. Sulfate (E)

السِّلَفان و السِّلَفان ج: سَلَف.

السِّلِفَة: ۱. مؤنث سَلِيف. ۲. زمین کم‌درخت.

السِّلِفَة: ۱. پیش‌غذا. ۲. زمینی که با شانه خاک آن را هموار کرده باشند، زمین شانه خورده. ۳. گروه پیش‌افتاده. ۴. چرمی نازک که آستر کفش می‌کنند یا در کف کفش می‌گذارند، کفی کفش. ۵. وام، بدهی، قرض. ۶. آنچه زن خانه‌دار برای پذیرایی از مهمانان نگهدارد. ۷. «جاءوا ~»: به دنبال هم آمدند.

السِّلِفِید و السِّلِفِید مع [شیمی]: از ترکیبات گوگردی (المو). Sulfide (E)

سَلَقٌ ۱. سَلَقًا ۱. ه: او را با پشت بر زمین زد، پشت او را به زمین رساند. ۲. ~ ه الطیب: پزشک او را بر پشت خواباند. ۳. ~ بکلامه: او را با سخن خود آزد، به او زخم زبان زد. یا صدایش را بلند کرد و پرخاش نمود (لس). «سَلَقوكم بالنِیْةِ جِدا» (قرآن، الاحزاب، ۱۹): با زبانهای تیز شما را بگزند یا پرخاش کنند. در تعبیر قرآنی «سَلَق» زخم زبانی است حاصل از جوشش و غلیان حرص و آز که به صورت زبانه‌ای تند و گزنده درآمده و موجب آزدنی دردناک می‌شود و نیز مراد از «سَلَق» بسط دادن چیزی است با توسل به زور به دست یا به زبان خواه با طعنه و زخم زبان زدن (معنی ۳) و خواه با پرخاش و بلند کردن صدا و جار و جنجال (معنی ۱۸) (اعم). ~ (لس). ۴. ~ ه بالسوط: او را با تازیانه زد و پوستش را کند، زخمی کرد. ۵. ~ ه بالرَّمیح: او را با نیزه زد. ۶. ~ ه: او را زد. ۷. ~ اللحم عن العظم: گوشت را از استخوان جدا کرد. ۸. ~ الشیء بالماء الحار: آن چیز را در آب داغ افکند و موهایش را کند و پاک کرد. ۹. ~ المزادة: مَشک را روغن مالی کرد. ۱۰. ~

سَلَقَى سِلْقَاءً ۱. ه: او را به پشت بر زمین افکند. ۲. ه بالزَمَج: او را با نیزه زد و بر زمین افکند.
سَلَكْتُ سَلْكًا و سَلُوكًا: ۱. الطريق: آن راه را پیمود.
۲. المكان: وارد آنجا شد. ۳. الشيء في الشيء: آن چیز را در چیز دیگر داخل کرد. ۴. الخيط في الإبرة: نخ را در سوزن کرد. ۵. ه المكان: او را در آنجا وارد کرد.

السِّلْكُ: ۱. ج: سِلْكَةٌ. ۲. رشته که مهره در آن کشند، بند تسبیح و گردنبند و مانند آنها. ۳. سیم برق. ۴. ه: السیاسی أو الدبلوماسية: هیئت دیپلماسی کشوری در کشور دیگری، نمایندگی سیاسی. ۵. ه: الكهنوتی: سازمان روحانیت در آیین مسیحیت و قواعد آن. ج: أسلاك و سلوک.

السَّلْكُ: ۱. جوجه کبک. ۲. جوجه مرغ سنگخوار. مؤ: سَلْكَةٌ. ج: سِلْكَان.

السِّلْكَانُ ۱. ج: سَلْك. ۲. نوعی باقرقره. (S) Bonasa السِّلْكَةُ: رشته، نخ. ج: سِلْك. جج: أسلاك و سلوک. السِّلْكِيُّ: ۱. کار درست و راست. ۲. ضربه مستقیم نیزه، زخم نیزه که فرو رفتگی آن مستقیم است.

السِّلْكِيَّاتُ [زیست‌شناسی]: کرمهای نخعی یا نَواری، نماتودها. (S) Nematodes سَلَّ شَيْئًا ۱. ه من الشيء: آن را آهسته از آن چیز بیرون کشید، ه السَّيْفُ مِنْ غَمِيده: شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۲. ه الشيء: آن چیز را پنهانی گرفت. ۳. ه الشيء: آن چیز را در ربود. ۴. ه: او را به بیماری سَلَّ دچار ساخت.

سَلَّ بِسُلُولًا و (الر) سَلًا: دندانهایش فرو ریخت. سَلَّ بِسَلَالًا مج: مسلول شد، تب لازم گرفت. السَّلَّ: ۱. مصدر سَلَّ. ۲. آن که دندانهایش ریخته باشد. ۳. سبد، زنبیل، سلّه. ج: سلُول.

السَّلَّ [پزشکی]: بیماری سبلی سینه. و ۲. لاغری، ناتوانی. ۳. ه العینین: بیماری تنگ شدن مردمک چشم.

السَّلَاءُ: خارِ خرما، مفردش سَلَاءَةٌ است. ۲. پیکانی

سَلَّ بِسَلَالًا مج: مسلول شد، تب لازم گرفت. السَّلَّ: ۱. مصدر سَلَّ. ۲. آن که دندانهایش ریخته باشد. ۳. سبد، زنبیل، سلّه. ج: سلُول. السَّلَّ [پزشکی]: بیماری سبلی سینه. و ۲. لاغری، ناتوانی. ۳. ه العینین: بیماری تنگ شدن مردمک چشم.

سَلَقَ سِلْقًا (لا) ۱. الرجل و غيره: آن مرد و جز او از دیوار بالا رفت. ۲. بانگ برآورد، فریاد زد. ۳. ه العود في العروة و غيره: چوب در دسته کوزه و جز آن داخل شد.

سَلِقَ سِلْقًا ۱. ت الذبزة: زخم خوب شد و جای آن سفید گشت. ۲. الراكب: ران سوار از سواری ساییده و خراشیده شد، ناسور شد.

سَلِقَ مج: ۱. طبیعت و سلیقه کسی شد، سرشت کسی شد (لس) ۲. ه البقول: سبزی و بقول در آب جوش پخته شد. (لس).

السَّلَقُ: ۱. مصدر سَلِقَ. ۲. راه پهن و فراخ. ۳. صحرای هموار، زمین صاف. ۴. نشان و اثر زخم. ج: أسلاق و سِلْقَان و سَلْقَان. السَّلَقُ ج: سِلْقَةٌ.

السَّلَقُ ۱. ج: سِلْقَةٌ. ۲. گِزگ. ج: سِلْقَان و سَلْقَان ۳. آبراهه. ۴. چغندر، برگ چغندر. ج: أسلاق. السَّلَقُ ج: سَلِقٌ و سِلْقَةٌ.

السَّلْقَانُ ج: سَلَقٌ. ۲. سَلَق (به معنی ۲).

السَّلْقَانُ ج: ۱. سَلَق. ۲. سَلَق (به معنی ۲).

السَّلْقَةُ: گِزگ ماده. ۲. زن بدزبان، زن فحاشی. ۳. ملخی که تخم‌ریزی کند. ج: سَلَق و (الر) سَلَق.

سَلَقُ الْمَاءِ: چغندر وحشی، خودروی.



السَّنَق



السَّن

را به شیره سُلْح آغشته کرد.
السَّيْحَان : حلقوم، گلوگاه.
سَلْح **تَسْلِيحاً** الحُرَّ الجِلْد : گرما پوست را سوزاند و کند.

السُّلْح و **السُّلْحَة** ج: سالیخ
سَلَسَ تَسْلِيحاً (س ل س) ۰۱ ه: آن را رام و سر به زیر کرد. ۰۲ ه: او را به نرمی و روانی نسبت داد. ۰۳ ه: الجَلِي: اشیاء زینتی و زیورها را جواهر نشان کرد، مرضع ساخت.

سَلَطَ تَسْلِيحاً (س ل ط) ۰۱ ه: او را بر وی چیره و مسلط ساخت. ۰۲ ه: او را سلطان و پادشاه کرد. ۰۳ ه: به او قدرت و اختیار داد.

سَلَعَ تَسْلِيحاً (س ل ع) ۰۱ ه: آن را شکافت. ۰۲ ه: به بر آن گیاه (سَلْع) اراک آویخت.*

سَلَفَ تَسْلِيحاً (س ل ف) ۰۱ ه: مالی به او وام داد. ۰۲ ه: الشیء: آن چیز را تقدیم کرد، پیشکش فرستاد. ۰۳ ه: سَلَفَة: به او پیش غذا داد. ۰۴ ه: الرَّجُل: آن مرد پیش غذا خورد.

سَلَكَ تَسْلِيحاً (س ل ك) ۰۱ ه: المكان أوبه أو فيه أو عليه: او را در آنجا داخل کرد. - الخيَط: نخ را از دانه‌های تسبیح یا مهره‌های گردنبند گذراند. ۰۲ ه: الغَزَل: نخ را دور (مِسَلَّة) چرخ نخ‌ریسی پیچید.

سَلَمَ تَسْلِيحاً (س ل م) ۰۱ ه: علیه: بر او سلام کرد، درود گفت. ۰۲ ه: أمره له أو عليه: کار خود را به او سپرد، به او تسلیم کرد. ۰۳ ه: من المرض: او را از بیماری حفظ کرد و سلامت داشت. ۰۴ ه: الشیء أو إليه الشیء: آن چیز را به او داد. ۰۵ ه: بالأمر: بدان کار راضی و تسلیم شد، قبول کرد. ۰۶ ه: إليه: تسلیم او شد، به فرمان او گردن نهاد. ۰۷ ه: الشیء له: آن چیز را برای او ناب و خالص و پاک و سالم گرداند.

السُّلَم: ۰۱ نردبان، پلکان. ج: سَلَام و سَلَامِيْم. ۰۲ رکاب

* آویختن شاخه اراک به دم حیوانی در خشکسال و افروختن آن، عادت جاهلیت برای درخواست باران بوده است.

مانند خار خرمابن. ۰۳ پرنده‌ای از نوع آبچلیکها با پرهایی سفید و سیاه و پاهای دراز که زیستگاهش بیابانهای افریقا است.

السَّلاَة: ۰۱ مفرد سَلَاء، خار خرمابن. ۰۲ کرمک، کرم نخي.
Thread worm (E)

السَّلاَب: ۰۱ مبالغه سالیب، بسیار ریابنده. ۰۲ دزد، غارتگر. ۰۳ رسن‌ساز، ریسمان‌باف از لیف خرما. ۰۴ سازنده دام توری.

السَّلاَب: جامه سوگواری. ج: سَلَب.
السَّلاَبَة: دزد، غارتگر (مدگر و مؤنث، ة برای بیان مبالغه است - مقدمه ص ۳۴).

السَّلاَخ: پوست‌کن، کننده پوست، سلاخ. ج: سَلَاخَة.
 (ل)

السَّلاَق صیغه مبالغه، «خطیب -»: خطیب بلیغ، سخنور.

السَّلاَق: عید صعود مسیح نزد سریانیان.

السَّلال: ۰۱ مبالغه سَال، زنبیل‌باف، سله‌فروش، سیدساز. ۰۲ بسیار دزد، غارتگر.

السَّلال ج: سَال (به معنی ۱ و ۲).
السَّلالَن ج: ۰۱ سَال (به معنی ۳ و ۴). ۰۲ سَلِيل.

سَلَبَ تَسْلِيحاً (س ل ب) ت الحامل: زن باردار بچه خود را ناتمام افکند، سقط جنین کرد.

السَّله: ۰۱ مص سَل. ۰۲ زنبیل، سله، سبد. ۰۳ بیماری سَل. ۰۴ دزدی، ربودن، کس رفتن. ۰۵ شکاف و رخنه در حوض و استخر. ۰۶ شکافهای زمین که آب در آنها فرو رود

السَّله: گیاه سله، زله، ایدو صارون اسپانیایی.

السَّلهج: ۰۱ گیاه غاسول، اشنان، چوبک - القلی. ۰۲ گیاه نعیمه، سلزیه.

سَلَحَ تَسْلِيحاً (س ل ح) ۰۱ ه: به او لباس جنگی پوشاند. ۰۲ ه: الجیش: سپاه را مسلح کرد، به افراد سپاه جنگ‌افزار داد. ۰۳ ه: او را واداشت که قضای حاجت

کند، سرگین افکند. ۰۴ ه: إناء السَّمَنِ: شیره‌ای مخصوص «سَلْح» را بر خیک روغن مالید، خیک روغن



سَلَة



السَّلهج

صلح‌جو (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنث یک لفظ دارد). ۴. اسلام.

السُّلْمَاءُ ج: سَلِيمٌ (به معنی ۱).

السُّلْمَانُ ج: سَلِيمٌ (به معنی ۳).

السُّلْمَةُ : یک درختِ سَلَم.

السُّلَيْمَةُ : ۱. مصدر مَرَّه از سَلَمٌ و سَلِمَ. ۲. سنگِ پَهن. ۳. زن نازک‌اندام. ج: سِلَامٌ و سِلْمٌ و (لس، الر) سَلِيم.

السُّلْمُجُجُ : پیکان دراز و باریک. ج: سَلَامِجُجُ (منت).

السُّلْمُونُ و (الر) السُّلْمُونُ لا مع: نوعی ماهی بزرگ،

آزادماهی، ماهی سلیمان. Salamon (S)

السُّلْمُونِيَّاتُ : تیره ماهیان سلیمان. Salmonidae (S)

السُّلْمَى ج: سَلِيمٌ (به معنی ۲).

السُّلْمَطَعُ : ۱. مرد درازقد، دیلاق. ۲. یاوه‌گویی.

السُّلْمِيُومُ یو مع: عنصر شیمیایی سِلْمِیُوم، به

نشانه اختصاری Se و شماره اتمی ۳۴ و وزن اتمی

۷۸/۹۶ ماده‌ای ستمی و غیر فلزی وابسته به گوگرد است

که به صورت گردی قرمز یا سیاه یا بلورهای قرمز در طبیعت یافت می‌شود و در صنایع لاستیک و شیشه و

آهن کاربرد دارد. Selenium (S)

السُّلْمَهَبُ : مرد یا اسب بلندقد ج: سَلَاهِب.

السُّلْمَهَبَةُ : ۱. مؤنثِ سَلْمَهَب. ۲. زن درشت‌اندام.

السُّلْوَانُ : ۱. مصدر سَلَا. ۲. فراموشی، نسیان. ۳.

دارویی که پندارند نوشیدن آن غم و اندوه را از دل

می‌زداید. «سَقَيْتَنِي سُلْوَانًا»: دلم را خشنود و آسوده

ساختی.

السُّلْوَانَةُ و السُّلْوَانَةُ : ۱. مهره‌ای که گویند عاشق

بدان تسلی باید. ۲. مهره‌ای برای دفع چشم‌زخم. ۳.

آنچه بدان تسلی یابند.

السُّلُوبُ : زنی که جنین ناتمام افکند. ج: سَلْب.

سَلَابٍ.

السُّلُوبُ ج: سَلْب.

السُّلُوحُ ج: سَلْح.

السُّلُوخُ ج: سَلْح.

السُّلُوسُ مع: جنسی از گیاهان پایا و بالارونده



السُّلْمُونُ



السُّلْمُونُ

چرمی که به پالان آویزند و در حکم پله‌ای برای سواری

است. ۳. وسیله‌ای برای رسیدن به چیزی. ۴.

[کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی شامل چند ستاره

روشن پایینِ سعود، در سمت پایین و راستِ عاتق. ۵.

«الموسیقیة»: گام موسیقی.

السُّلْمُورُ یو مع: نوعی ماهی رودخانه‌ای فلس‌دار

حلال‌گوشت با سری پهن و بی‌فلس و سیبل‌دار و

پیکری تیغه‌گون و دراز، ماهی اسبیله.

السُّلْمُورِيَّاتُ : تیره ماهیهای اسبیله.

سَلَى تَسْلِيَةً (س ل و) ۱. ه عن الشيء: او را آن چیز

متصرف کرد و مشغول داشت و از یادش برد، سرگرمش

کرد. ۲. ه عن هته: اندوه را از دل او دور کرد. (س ل

ی) ۳. ه الشاة: پوستِ محافظِ جنین را از زهدان

گوسفند بیرون کشید.

السُّلْمِيحُ سُر مع: رسول، فرستاده، پیک، قاصد.

سَلَمًا ۱. ته الحية: مار او را گزید. ۲. ه الجلد:

پوست را با گیاه سلم دباغی کرد، آش داد. ۳. ه الذل:

دلو را محکم ساخت و از ساختن آن فارغ شد.

سَلَمًا ۱. سلامًا و سَلَامَةً ۱. من الأمر: از آن کار خلاص

شد، فارغ شد. رهایی یافت. ۲. شفا یافت، تندرست

شد، جان سالم به در بُرد. ۳. ه له الملك: فرمانروایی

برای او مسلم شد، ویژه او شد و در آن شریکی نداشت.

السُّلْمُ : لغتی در سَلَم ۱. مصدر سَلَم. ۲. آسودگی. ۳.

صلح، آشتی. ۴. آشتی‌طلب، صلح‌جو (مذکر و مؤنث

است). ۵. سطلِ یک دسته. ۶. سلام، درود گفتن. ۷.

اسلام. ۸. بنده و جز آن که ویژه مالک خود باشد و

مالکش در آن شریکی نداشته باشد.

السُّلْمُ ۱. سلام، درود گفتن. ۲. تسلیم، واگذاری،

گردن نهادن. ۳. [تجارت] پیش‌فروش و پیش‌خرید

کردن. ۴. گیاه کرت یا سلم که در دباغی به کار می‌رود.

یک فرد آن سَلْمَة است. ۵. اسارت. ۶. اسیر، بندی.

السُّلْمُ ج: سَلْمَة.

السُّلْمُ ج: سَلْمَة.

السُّلْمُ ۱. سلام. ۲. آشتی، صلح. ۳. آشتی‌طلب،